بتوفیق دیوان آرای ازل لایزال و لم یزل

دیوان حافظ شیرازی

بمطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

باعثی دارد رواج سبحه کو شیخ و پیر کو
تا ببندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

با لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان بگشای کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

بی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یکطور دوستدارم همهر و مهربانرا

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویید یاران شادمانرا

مستانه گر بنازم عیبم مکن که شوقش
گرمی دهد بهر لب نرمی دهد عنانرا

شوق سوی چه که آن مه چو برآید بر بام — مشعل طور کند افگن بام است اینجا
در حرم ذکر بتی و بر نشین خاص منست — لله الحمد که این زمزمه عامست اینجا
عشق بفرشت زباد ره جو یابی قرب — زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا
سر تقدیر بدران فشار رسد تحفه بگوش — سر این مسئله نگشا که خامست اینجا

عرفی از هر دو جهان می‌بدالا ورد و دست
همه جا و همی از گشت که هست اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد سینه ریشانرا — عداوت با دل من باد زهر آلود نیشانرا
بمن بیگانگی دل هم صحبتی باند — که با من صحبت غم می‌کند بیگانه خویشانرا
دمی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم — که محکم نیست پیمان محبت صبر کیشانرا
نه با من یکی از اهل خود و دستی سکین — دلی ور کار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشنامان آتش خون کند ابرد — مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بگو بی همچنان پژمرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت گویی غم یعقوب بود پیشهٔ ما — بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که با شیر هم آغوش نیست — روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت استاد ولی ... بی — قوت بازوی دل می‌طلبد تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق بود — باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانهٔ ... مجنونی فرست
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

عرفی جانباز ... [illegible]
[illegible] چار
کی پیاده شمار ... [illegible]
فغان ز نشاء دون همتی [illegible]
ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما

دیوان عرفی

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت خواب گسن زبان را

عشقم ببست و افگند در پیش ورد دو
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت شعر لیکن
بنشاند پر بناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در سواد صید دیدم مثالها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش هر سوخته‌ای
پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو بستان عشق باش
همدرد و همنشین عنانی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره گشود دیده و بشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر به انجمن بیدلان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بر بر تشنه لبم باشک چکاره مرا
در از یاد تو شبنم با سحر چکاره مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال
بقیمت گلم و بیش ثمر چکاره مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکاره مرا

مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید
زمی ترانه شنو با اثر چکاره مرا

ز نار شربت کوثر نمی چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چکاره مرا

من شکسته فغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکاره مرا

[illegible]

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت — بابرق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطاے دوست — ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را — بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
زلاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن — مروت که ملامت بلاست ملزم را
بلذت اند از زخم او دلا مژده — که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت لبفاتی گرم است — که هیچ سبزه ندیده است شادی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتے که تصور نبود محرم را

از تو نوشت وداد دل آرمیده را — غمناکهای شسته و صدره دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام — هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق — کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم — شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم اے عاملان حشر زاحسان شما — کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما
رندیم ای میر دیوان جرم ثابت بود — من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما
نیست بجز آلودگی ای سالکان راه عشق — دست کوثر مے فشاند گرد ایوان شما

ولہ

در گوشش چون توئی برساند پیام ما
در روزگار نیست رسوائی که بسنجد
وقت است تیغ شهم ز عشق مدام ما
در خلوتی که دم ز زینت عیش نیست
تحقیق که بیجا ... بیرون ز لب ... بکام ما
ما را بکام ... بیرون ... بیرون خرقه
گر ... دری بخش ... بنام ما
صبح کرد ... روشن است

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز	که می کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال چو آئی برون بسجده عشق	ز کام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم	که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور	نشان دهم تو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا	هوای باغ کجا طائر کباب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد	سرور باده کجا نشاهٔ شباب کجا
بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ	حریم کعبهٔ خلوت کجا شراب کجا
بلای دیده و دل راز پی تماشا نم	کسی نگوید هم ای خانمان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ سے کندم	وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب آهنگ این رباب کجا

تا بکی منعچه مے نوش و بیار ایمانرا	تا بکی پیش بری لمعهٔ شادروانرا
این هزار بیت که صد چو تو در وی مدفون نیست	که تو امروز بر و طرح کنی ایوانرا
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب	ورنه هرگز ننشانید قضا طوفانرا
بحث بارد و قبول بت ترسا بچه است	ورنه از کفر ز بوی نبود ایمانرا
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح	مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا
جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش	که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآنرا

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
عاشق کرست می شکند دو ... شیشه را
ای مدعی ... که ... گفته است
عشق همیشه ... حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل

دیوان عرفی

[illegible]

[illegible]

دیوان عرفی

صورت حال چون شود بر تو عیان که بهبر ۔ ناز تو جنبش از قلم چهره کشائی راز را
آه که طبع خبایت دانکه بنگاه آشتی ۔ چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود ۔ رخصت جلوه که بده حجله نشین ناز را
اے که کشود جسم جان در طلب حقیقتے ۔ طرف نقاب بر فگن پردگے مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا ۔ رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند ۔ از بهر بوے دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق ۔ آلوده مے کند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست ۔ محتاج مے کند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم ملش مغنیه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشر دیم قدم را ۔ چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگوشید که دوران ۔ آرایشے از نو بکند ملک عجم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد ۔ در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما ۔ بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ نخندیم ۔ بس غوطه که در زهر دهیم باغ ارم را
تا سجده بر سایه دیوار نشستیم ۔ از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو ۔ زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه

بهر فشاندن جان میکند بخیل مرا
نمیگزد دستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
زکوی عقل بدارد بهر از سبیل مرا

میکشیم مست عشوه کن نرگس می پرست را
آمده فوج تازه حمله شهادت آرزو
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش

میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
خیز دو شراب و تشنه ده غمزهٔ نیم بست را
ور شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
یا دو زبانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا
تا بجال من کند اندیشهای باطلش
زان حجاب افتاد زین غمخانه می ید برون
گفت گوهای دل شوریده ام باطل مدان
گر پدید و نهفت کانرا همتی باعث شدست
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب

هر چه هست با یاس باشد خوی محبوب مرا
پیش او ور آتش اندازید مکتوب مرا
دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
ور ندید یوسف در گریبان ست یعقوب مرا
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاح ست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

شیار صدقی طالبان کعبه را گر اذکرد
هر کجا آن نامسلمان یک زبان همراه
قابل رنج محبت کس نیاید در وجود

نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
با خدای خویش و هر گام پیمانی شکست
رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است
خون نیم نگو ریز که بیمار محبت
دیوانه عشقم که این ستا پرست
کز لب خشک و جگر تشنه فرستد
از صید نخون گشته بپرهیز که صیاد
آتش چه و سرچشمه که هست سپید

مرغابی آن بحر که آبش همه خون است
آشوب نشان است که تابش همه خون است
سنبلش همه زخم است و حبابش همه خون
در بادیه عشق که آبش همه خون است
از شیب فتراک و رکابش همه خون است
صحرای محبت که سرابش همه خون است

عرفی نخم دل باز پرسی که دل ما
سنگیست که در جام شرابش همه خون است

لوزین دل جمع دار آنکس با من دشمن دوست
در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
لوش معزول است در خلوت گه ارباب راز
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست
بس که در کام عالم اثر کرد است ذوق اتفاق

هر که خود را دوست بیدار و با دشمن دوست
آنکه ذوق فتنه دریابد با من دشمن دوست
دود شمع خلوت ایشان بر زن دشمن دوست
آنکه در آتش بود با تا ساحن دشمن دوست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دوست
باورم باید که زاهد با برهمن دشمن دوست

ولہ

[illegible]

حسن جلیتی نیست کانرا سیم وزر باشد بها	خان و مان کاروانی زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از ان کوی که اعزازی هست	از برون عرض نیازی ز درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یاد و بساطی در باز	عشق این شیوه نه تر سد ز دغا بازی هست
یا بهای زمن بلبل عشرت بشنو	در صحبت که هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود بر آرد ز قفس	گو ندانم که مرا فرصت پروازی هست
جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت	لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سیاه است کمندی که مرا
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است	هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت و است لیک	در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دور	جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند	ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشناسی بجز شمع	ادل محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست	زانرو مرو بصحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه هست	هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گله مندان بی ادب	در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
عرفی منال بیهده احوال دل مگوی	کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

[illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

[illegible]

کنار گشت ز لب جو بغم زبان دارد
میان دایرهٔ غم کنار گشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال تو نهر نوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که در فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آن نیست که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه های جفایت وگر نشد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

بگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بتاز خائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

[illegible]

طواف کعبه بیاد که نا امید شوم
مرو که بیم که جنازه در گل افتادست

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هم از گلی که بویرانه دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتادست

زبار ورد سبک پایه وان شهیدانند
که در محیط محبت بساحل افتادست

[illegible]

آن کعبه‌رو نه‌ایم که در بادیه‌ی راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشا تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش‌رس ماست

مرغان اجابت همه بر نای کباب‌اند
در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله‌فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست و بدخوییم و صحبت جانانه مست
فتنه‌انگیز بود آتش و میخانه مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد و سست‌کش صد عشرت
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله مست خرد پیشه هشیار یکیست
مصلحت‌دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت در آن نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض ده صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق است
هر ورق مائده صد طبق است

عشق می‌خوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیزیبد زو
خانه طالع من تنگ‌شق است

گل غم زآتش من میجوشد
شیشه دل زغمش پرعرق است

از کتاب کرمش درخواندم
لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

[illegible]

ما خود ز کبر تکیه بهشت زدیم لیک | درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

مژدگانی که جنون را بهم کاری هست | در و را با دل سودازده بازاری هست
قفل الماس بباید که چه سم دل ما | سر برگشته دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بسگی | مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری یافته نیست ملاف | امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
نه به اندازهٔ بازوست کمند هیهات | ورنه با کوشش باهم سر و کاری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم | ما چه دانیم که حیرانی و دیداری هست
محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع | آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
دلم آن کافر غاریست که در گوشهٔ دیر | پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
گر ببینی تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت شکست | کجا دماغ مئے ناب و نغمهٔ چنگ است
مرا که شغل هم آغوشی است باز تار | اگر سبحه هم دست و دوستی تنگ است
ببین که کعبه نمایان شود ز پا منشین | که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی | بهانه تجدید آغاز کرد در جنگ است
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور | لباس کعبه بدوشم بده که این ننگ است
بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد | باشتی بر و اکنون که صلح هم جنگ است

[illegible]

بالکه روان انس بگردون عرفی
وا ماند قدم چند ازین قافله پیش است

و له

اگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
نازم بتوسن ستم او که تازیانه چیست
ای چند تو دلم خراش این فسانه چیست
اعجم ز غیرت این سخن او که بهانه چیست

اگر غمزه ات مراد بسیم از لبید بر
در ملک شهید در این بتکده چیست
طوف حریم کعبه دل فیض میدهد
سی سال حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان بدرد که خون چکد ز من
گویم همه نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او رغبت آن آفت دین از رگ جانم پیداست	گر نگوئی همه سم چاشنی جان رفتست تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که با تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمه حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کرده است	هزار گنج گهر صرف توتیا کرده است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش	که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است
کسی که روی از قبله گشت دم مرگ	بدانکه در ره دل روی در قفا کرده است
کسی که بهر جفای تو کرد خو بستم	برو مشو که بر خویشتن جفا کرده است
اگر چه کشته لطفم ببار معذورم	که هر چه یاس من کرد کیمیا کرده است
چو دل شناخت سرشته گشت سیل سرشک	که دم بدم بکف آورده و رها کرده است
گرت نحوست جغد افگند بدر و پیشه	غمین مشو که ستم سایه هما کرده است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید	بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرده است

دلیل جوهر عرفی همین قدر بس است
که اختراع سخن های آشنا کرده است

هر گاه که از مهر بکین میل تو بیش است	اول نمک سینه با باش که ریش است
معشوق در آغوش و هم آئینه در کف	از بس که دلم شیفته چاشنی خویش است
زندان بود آمیزش آن گره عادت	در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان ولیکن	مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

و له

[illegible]

[illegible]

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو
باید همه آفت شد اگر است عشقی
چندانکه دلم آفت عشقت طلبید است

ای آفت آسایش و آسایش آفت
یک لحظه نیاسایند ز فرسایش آفت
راسخ نشود عشق بآلایش آفت
در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرا تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی
گو ادب چشم من و نازپوشان رخ دوست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
مردم کارگه عشق هنرمند انند

همه دانند که با ما تو بازاری هست
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
بیستون گر شکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است
از ستم پیشه بگو دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل منست
هرگز نیایدش نفاط ... ابر
صد لاله زار داغ شگفته است بر دلم
هر دل ترانگرد با هنگ آشنا

آماده هزار شبیخون دل منست
بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
برگ چمن ز صد افزون دل منست
درمانده فسانه و افسون دل منست

در دور دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل منست

خود چه راه است این که در صد سال کمتر نیافت — آنکه در رهبر همه گامش طی صد منزل گم است

لذت جان داد نهم بنگ که در روز جزا — تنگ شکلم در هجوم لذت حاصل گم است

یار در دل هست اگر دل نیست این گو هشیار — کعبه گر محمل نیابم نیست از محمل گم است

اینکه میگوید دریا می‌گشاید بخت — تا در دل بشنو تا کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر همه بین اندیشه حاصل گم است

گلی از حسن تازه در روی چو ماه اوست — نگاه دشمن قریب است نگاه اوست

ما هم وکشت باغ محبت کرده سبز — زهر آب داده نیش بلاست گیاه او

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند — این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی به باده تبرک تعلق است — جنت خرابه و دست نشکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست — آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه او

در سینه بی اجازت او بیش از این مبار — ای جان او ... این جلوه گاه

عیشم ز باده هست ز عیش بهشت ... — آن ... نصیب شهید نگاه اوست

گفتم که چشم است دل عرفی بخون کشید
گفتا از کرشمه پرس که گویند گناه اوست

هر خنده در بهجه گشاینده غم است — هر آشناستی پاره قفل ماتم است

دل زنده ساز قادر مسیح و مرا مسیح — غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف بس مکن ای کاوش قلم — هر ناله را خراشی و هر گریه را نمی است

با ... که در جگر تشنه ام گران — صد لاله از سوخته در زیر شبنم است

گوهر از آب و آتش از یکی دارد عجیب
آنکه گویا شاکر عرفی یار در کنعان ببیت

ماهم نه تنها لیست که خورشید براوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
گر زهر فشاند بکس گر زند آتش
نقصان او نیست که آنچه باشیم
نعم همه جان رفت ز فتنه مشتش
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد

طوبی اخس زیبا که هی کین شجر اوست
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
زین گونه سبب تقیبها در شکر اوست
پروانه که امید فنا راهبر اوست
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست
صد قافله درد ابد بر اثر اوست
زیر هست که دست هوس در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که بسوزد ز نمکی بر جگر اوست

دوش بی آن گشته سیر از وصل او بیهوش گشت
مرده ام زین غم که تا گه تشنیها و روی خاک
آنکه دوش بیست او سجاده و تسبیح داشت
جان و دل دیدار هرکه با لقاییش در سخن

لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت
دوش چون با خیال است و هم آغوش گشت
جام بر کف بردن آمد سبو بردوش گشت
این تماشی چشم گردید این سلسله گوش گشت

من خفا نگ ناله شب زدید هم از لذت بلبل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن زهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من ست

زهر است در پیاله چشیدن زهر چیست
در زخم سینه زهر خلیدن زهر چیست

وله

[illegible]

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی با فرو نیست

بیداد گر روی تو اندازه راز است	این رشته بانگشت بپیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آن پیش بندهٔ	این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را	کان مغبچه مست در صومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هر گاه	بینم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست	باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابست
شتاب بدنبال کرا و بسیده تاز است

خوش بیلچهٔ مجنون و به تیرم چنین زده است	باز این چه نادکست که عشق از کمین زده است
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد	از بس که فتنه بسیار و کمین زده است
نیشی است زهر داده معشوق کاو کاو	مهری که عشق بر لب جان حزین زده است
تا قوس عشق بین نهم و رقص میکنم	بوی کدام مغبچه بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ بدرویش سری
از بس که باده با من خلوت نشین زده است

مگر زمانه اسیر کمند آه من است	که باز بالش امید تکیه گاه من است
ز دیده ان هوس پاک بین شود چون عشق	دمی که حسن تو آلوده نگاه من است
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک	گمان برم که سیه نامهٔ گناه من است
دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت	بجز متاع محبت که در پناه من است

[illegible]

ای که گوئی با اسیران شیوهٔ او جفاست	نازست و عشوه هست و هر چه زان اداست
حال با آن نازنین گرچه پدید است لیک	هر قدر گویند مستغنی و بی‌پرواست
چون فروزی عالمی را ده چه کم دارد ز حسن	چهرهٔ زیباست دارای قیامت‌هاست
درد او در سینه پنهان چه غم گر جان برد	آنچه ما را باعث آن آرمیدن‌هاست

عرفی از بیست اگر زاری کند بیهوده نیست
نالهٔ بی‌اختیار و گریه بیجا هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است	مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش است
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم	که فراموش شیم از دست عنان در پیش است
چه غم از پرده دریهای تغافل ست مرا	که برانداختن نام و نشان در پیش است
بر وای عقل بنه منطق و حکمت پیشم	که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله کون و مکان در پیش است

گر می نخورده زمست انفعال چیست	ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر	مقصود نوا اگر نیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که دست نگاه ست چشم من	آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را فیض بیستور نمانده است	هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است
بی نشاه ز ذوقی نبود خفته و بیدار	در صومعه و میکده مخمور نمانده است

[illegible]

بسبب چه جنون بدهم ولے گویم
چنین سنگے نه ازین لاله زار دهر برست

علاج زخم نه بازدی چاره خواست کند
خوشا دلے که تسلی بچشم آمیز نیست

وگر نیست سخن در جهان که خود در وست
سرم که همدم درد است یار زار او نیست

ز فیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که نسیم گذار است
تاراج عافیت نبود کار دوستان

صد بار شکسته دلم از جور بیگاه
ویتهم قبول کن که بجان دوستدار است

ویتهم ز دوستی است که دشمن شمار است
بگشوده نقاب که بعذر در دار است

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکار است

هزار حسن عبادت نه زشتی عملست
یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان

کسی که گشته بتقلید آدمی سیر است
بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او

من از حدوث قدم خاتم ولے گویم
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

هر آنچه در کتب حکمت و مشکل است
نه آدمیست همان باز آدمی ل است

میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است
نظیر عهدت آینده عهد با ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجا است
یک سجودی بدر صومعه آرم که دگر

نو گلے چیده ام آن گوشه دستار کجاست
سیفروشان بتا نند که بازار کجا است

[illegible]

نظم جهان چو بوقلمونست و بو و رنگ
افتاده در میانه گرداب گشته‌ایم

لبس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست
من رسته‌ام بگو زغم اهل کنار چیست

وله

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر نیخ شهد قیمت جان اینهم نیست

جز قیمت نیم ابا قناعت شادم
کاسه محصول ز مفلسیت زیان اینهم نیست

باغبانرا اگر از عشوه گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی هم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به زریاییست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو باکیش مغان اینهم نیست

شوق باده تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جهان اینهم نیست

خضر توفیق بگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هستی و بهانه لب روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در بساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق بکس بیهراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی
منزل چه نیست قیمت منزل‌شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوششی بکن
کز دوست دشمنان ترا ناسپاس نیست

عالم چو گلیست ... ترکی و وطن خویش
تو گویم اقبال و عالم صدف تست
در ... آلوده مجنون ... تست
چون ... آخر صدف اعدا که بیا ...
دولت خرم داد ... از طرف تست
بشکسته ... توی رشتم
ای ... پای زن ... تست
با ساز و نوا باش ... چو هم بودم
جز بیر ... جهان کان ... تست
وصفی ... کان ... ذات تو گردد

هرچند که درخور خجالت نظری نیست	حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت
تا دختر رز دست در آغوش پر قصید	گو محتسب شهر بکن ترک خلافت
هرچند که شمشیر به بیگانه نراند	بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ظرافت
آلوده گه ... ز ور نگردد	گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه باک ... عرفی
تا شوق نباشد ... مسافت

در ... اقبال ...	ور نه مقصود من افتاده بدنبال منست
... نگردد ...	شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست
هرگز ... ایام ... آزاد	فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
... که ... بشکست	گر ببینی نگری نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او بار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبهٔ ... بلند است	بخت طالب طالع امید بلند است
آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد	تا زمزمهٔ جام جمشید بلند است
با گلشنیان ... بدنامی ...	از سایهٔ نشینان گل و بید بلند است
چون ... ما نگرفتند	از مشغل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جاده عشق ندارد
با ذره بگوئید که خورشید بلند است

... ذاتش بکف تست	پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

از حسن دوست دیده ما بهره گرفت آب — هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست
صد شمع سوختیم که خود را بپیش برد — پنداشتم که دیده فرزانه روشنست
ای شیخ شهر چه که ما را چراغ باشم — دلهای ما ز گریه مستانه روشنست
محرم چه گر از الم بی نصیبی است — داغیست این که بر دل پروانه روشنست
گفتی ز عشق غیب دلت وحشتی شده — آتش بجان و بان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عود حسنش روزگاریست بر سر آتش است — صاف آتش حسن او خورشید بر آتش است
خانمان عالمی ز آتش حسنش بسوخت — در شمار خانه سوز روز بر آتش است
بستگان عشق را بادل بر آب حیات — این متاع آماده بهر سر بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از خام باشد پخته و آتش است

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است — وین سیل آتش از جگر من گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام — صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
من داده ام بعشق تو دل وز زبان خلق — دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل چیست سر گذشته کنون کار با قضاست — کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من سبراسیه مدعی حسد — سیلاب زهر بر شکر من گذشته است
هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست — در رنگ دشمن از نظر من گذشته است
از من کجا صحبت عرفی بهر دو کار — عیبش ز پایه هنر من گذشته است

از بس که دور گرد دل عشق آشناست	وا نموده صحبت ... که آشناست
تا طے کنند بے ادبان وادی غرور	بیگانگی نموده ... که آشناست
گر آشنا کسی است که اهل یقین نیست	بنما یکی ز مردم عالم که آشناست
از بس که وارسیده ز بیگانگان بود	بیگانه وار ... که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را	وارونه ... که آشناست
از بس که زخمهاست درین سینه ...	ره تا ابد ... که آشناست

عرفی تو آشناسی طرب مجوی
محکم ببند ... که آشناست

لب فروبستن ... برباد است	صد ره این ... زلب ...
گل ... فصل بهار	بلبل باغ ... شوق بهار ... است
آدمی را ... نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که ... است

عرفی از توبه زمی گرد ... مجوب
توبه رند خرابات شکست افتاده است

نعره زد عشق و دین ما بگریخت	کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار	تخم ... از زمین ما بگریخت
در دم نزع یار ... کردیم	نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرمگین ما بگریخت
زآتش دل چراغ برکردیم	سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار ... آورد	ادب از آستین ما بگریخت

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم
خرسان مرا شوق دهد تشنهٔ مقصود
گر کبک شکال من نزند قهقههٔ ذوق
توفیق بهانه است اگر عازم راهی

آن نیست که آسایش با عیش عذاب است
پس تشنه فرو مرد و ندانست که آب است
معذور بمیدار که در جنگ عقاب است
شتاب که سرمایهٔ توفیق شتاب است

دی پیر مغان گفت و آهسته که عرفی
جویای رموز ستی لی بهیده یا بست

جز در پناه وصل دل استوار دوست
قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود
صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد

کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
از التماس دشمن دل را اعتبار دوست
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست
در بوستان حسن همیشه بهار دوست
گر وقت صحبتش ننهم سر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و بهر شکی
شهرت نیاید از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر بستر جم است
ما با زنیکنامی عصمت نه کشیم
صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
اسلام بی زر و مسلمانیم بجاست
جز در کنار دوش ملامت نیارمید
عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک

ردیم بر وی محنت لب لب غم است
رندی حریف ماست که بدنام عالم است
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
بازیچه عبادت طفلانه محکم است
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ودر نفس سختم داستی و در جنگ داشت | در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که می شد التماس دل قبول | از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق سنگی با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک و اهم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

بازآتش همه دست تشویش حس ماست | دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا به کعبه روان است | رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمه شهدیم که در عین حلاوت | هر شیخ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که ازان جوید از ان سینه و فرخ | در باغ محبت ثمر هم هوس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند | در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است | با زاهدان سری و ازین باب گفتنی است
هرگز شکست توبه بلوطم نداشته | این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان | بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان بگفت گو بتحقیق رسید لیک | افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی است
در هم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقع است گر غلط این خواب گفتنی است
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتشیم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنی است

وله

[illegible]

درمسند... به سرخ رضوان	کز عهد الست سائل ماست
هرچه رویید کشت زار ملال	ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی	پرده بافِ دریچهٔ دل ماست
نفس و بیاچه سیه رویی	شکل آینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه غمهاست که نیست	نکرد جا بغمش صد صفاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که بایدست	همین نهفته نگهای آشناست که نیست
ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رسید	کنون رسیده ز جنت همین سپاست که نیست
دمی که چشم بیمارش از کرشمه نکرد	بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که درد جهان	بغیرت از دل جانم همین فناست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشق است اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت	خوشدلی آمد که تاج غم ز پا بر سر گذاشت
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی	تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد	دید فا دل در عنان [illegible] گذاشت
دلگشای خویش را سنجید با دل یکدمی	زان کلید اینجا شکست و قفلها در گذاشت
رحمت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم	از کلید دست خود [illegible] خاکستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را سید صد بال و پر	در گلستانی که جبریل این شهپر گذاشت

[illegible]

۲۸

۱۲ محبت زده را دو قیمتش کفافست
عرفی بره تجربه زین پس نه نپوید
شهیدیم در مجلس عشق تو نثوند زیش کفافست
تو غم نشین بسم ما را و دین کفافست
از او درین تیغ ز اندیشم سعادت بکشاید
الکه خویش کی کفافست
سلطان جهان ... حج بخشند

گر دل عثمان فرصت از آغاز میگرفت	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمی‌گذاشت	کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس است	جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی غنود	صد دزد خانگی به در راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید	گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر	از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام بی تبسمی اکنون نمید هد	مستی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی زپا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو بهیچ که فکر فراغ من غلط است	غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست نیافت	بهشت گم شد کجا سراغ من غلط است
ز استخوان هما ن باغ دوست مسموم است	ترانه گله آلوده راغ من غلط است
نه عندلیب چمن زارم از بهشت مگو	ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
کنون که لذت الماس از نمک دریافت	گر شمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر	شکستن سبوش در دماغ من غلط است

متاثر براثر نور وعظ من عرفی
که پیروی تف شمع چراغ من غلط است

گر نوش وفا قحط بود نیش کفافست	امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم	پیشانی شاه و دل درویش کفافست

۱۳ محبت بار حدیث زبری ست
که اہل ہوش عوام اند و کثرت و کم بیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
بحکم شوق تماشای کی کی او بی است
ہنوز قاضی شہر ش نشہ دروطی است
نگاه را نظر و دوش با عرفی
بیا که چشم تو غمزه ساز و تو بهمان فتنه است
بیرون ز بیمت تو کی خوان فتنه است

[illegible]

گر ز لطفم نا امید امیدوارم در عتاب
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ای طبیب هست حاذقی که در شهر امید
درس معنی را که من وراق کس نگار نیست
معنی زنار بستن گر مفید او نیست
نیست غم گر یاسمین و بنفشه در باغ نیست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق

گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست
نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست
دیده بگشا کین رقم بر در و دیوار هست
در درون خرقه روح الامین زنار هست
تا نگشت یاسمن در دیده دل خار هست
میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست خونم نالهٔ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بی آب است

زخم کاویدن بر الماس نشین کار کیست
مشتری بودن نه حد ما در بازار دوست
این وصال جاودان وین لطف روزافزون ولا
طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن
لب به دندان دست زیر تیغ دارد مسیح

رسم غمخواری نکو سید اندر این غمخوار کیست
چشم بستن از متاع آخر همین بازار کیست
منتهم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست
چون نه از گنه نادرس که در زنار کیست
گفته ای همنشین گو با که این بیمار کیست

از شهیدان کوچه‌های تو بسیان عرفی نیست
زهره داری بگو کز غمزه غمخوار کیست

وای که مستانه یار چهره پریشان شکست
چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت
چون باز اخم و دست جوان ما حسرت کشید

ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
شمع شبستان که خنده زنگ گلستان شکست
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

دیوان عرفی

عشق را سینه که و دل آگاه است ضرور
حسن نقشی است که هر لوحی از آن بهره ور است

وله

غم که از تیغ تو مجروح و منم چه اسیر است
بیمار من و دیده اشک است و نیست
من و طرفی محبت کو این ...

[illegible]

وله

بیدلی کو تا از و پرسم دل آواره چیست
عهد پیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم

از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست
بیوفائی ای بخت و شوخی سیاره چیست

چاره آخر ضروریست از پی تحصیل درد
من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست

آنکه میدزدد نزاکت نام هم از نقش
کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

آنکه چین آستینها را ابر ابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صد پاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد تو
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتاره چیست

تا روی دلفروز تو لبتان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گر سست چیزی هیم زر هیتو دور نیست
آتش پرست و الهٔ حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یا بیابان نوالهٔ که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم خندر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی بساز نوح که طوفان آتش است

ستم چو فلکی که درد آتش جحیم
تا چند عشه زساغر مستان آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و بطپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

[illegible]

[illegible]

دماغ آشفته‌ای دارم و دل نامم — که سرتاپای صلح و جنگ عشق است

مگس را رنجی پروانگی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشق است

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت — که شاهباز بکنجک شکسته بال گذشت
زغمگساری‌ام ای دوستان بیاسایید — که دورها ز فسون کار ما ز حال گذشت
بال عالمیان و صدم دگرگونست — منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است فضیل بقای عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است — خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است
گر نشیند در دمن ظاهر شود کین اضطراب — هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد — اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
سدره آب و گلم گر مرده میگردد ولی — در نهادم شعله افشوقه‌ای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت با آرزوی دوست — با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست
برسنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد — خونابه شراب و جفای سبوی دوست
ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم — اینک دیگر به سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست — ما ئیم و صد مشام امید و بوی دوست

[illegible]

خوشیم که سوخت چو گون از تهمت درین خونفشتر
که کس بداغ دل عرفی از تهمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست	نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
اینک اصحاب حرم چند مخزن سخن نیست صلاح	کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم	آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
هست هشیاری آسوده دلان قابل راز	اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسی که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت	غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر	هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت
هر گرد بلائی که بر انگیخت ز دلها	عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بلوا از غم او	برکوفت سر خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بشوید خضر و که ز مژگان	در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از در دیده	صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

هیچ گه ناله من گوش زد انجمنی نیست	وین گنبد بیست که از بام فلک پیدا نیست
آنچنان هست جمالست که شب تا بسحر	می کشد جام ز کیفیت می آگه نیست
بحذر باش که در چه نفتد یوسف دل	کاین زمین اهل بد در اگذری بر چه نیست

زان قال را انجمن حال رانده اند
در بحر علم گرچه شناور بسی است
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
بیم است کز مباحثه خامی شود حکیم
سعی غرور بین که ز مباحثان
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند

گزردی خامشی نشود شرمسار بحث
کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
از بس که شبهه می شد نشین بر کنار بحث
مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث
هر مطلب تمام کسیند بن هزار بحث

نهرقی حریف تیز زبان است های فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور را انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
گر راه بر سر کدهٔ عشق بیابی
بر لوح مزارم نه نویسید پس از مرگ
از کعبه گر این بار برو خم نگذارند

ما ییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
الماس بند بر دل افگار و دگر هیچ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
ناقوس بسینا رم و زنار و دگر هیچ

سعدی نقاط شهره بر زلفت ببینید
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانه نگشتیم جام صلح
ناکرده صلح چشم نمودی و این سزا است
در بیت کز زیارت با سر هشت نیست

دشمن غیور بود نبردیم نام صلح
آنرا که اعتقاد کند بر دوام صلح
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

ردیف دال مهمله

حسرت روی تو حیف است که از دل برود
کی بتم من به تماشا ... نمی روز وصال ... از دل برود
این نه تجربت که ذوق شب ... مقبل برود
بجز عشق است و هم ... هم ز ران آزاد ... برود
کی بتم من به جهان از پی ... تحمل برود
بود ... ام ... بسی اسی ... دل بگذار
تا ابد کشته ... از پی قاتل برود
ذوق ... طپیدن ... از دل برود

در سبک روحی ثقیل بودند طاعت پیشگان
از سبک‌ساری ... ... کس باره نبود

سیر کوی زاهدان کردم چو پا دیدم سپر
هیچ سر را بی کوبش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده‌ها بکشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش
بود بیماری و لیکن جنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیبی مکن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

هیچ لذت در نشد هم در لشیه ... لیش
راست گویم خون دل بود و ستم ... نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زبان گویا برآمد در ازل یاری نبود

عشق اگر مردانه است مرد تاب پندار آورد
ورنه چون موسی لن ترانی آورد بسیار آورد

تا ز بیدار الهام را در متاع روبی ...
آسمان پیش از تو یوسف ابا باز آورد

بس که تخم غمزه خورده هر زمین شهد هم
خرمن خنجر بجای بوته خار آورد

... دان عشق را کز شغل من گردانک
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

... بیست شد ... که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده اور ابگاه
تا ز کفر آباد دل تهای پندار آورد

[illegible]

نمکسائی کن ای عشق از ز بس از زخم سپیدردان ... که زخم ما نمک سود و از دم شمشیر مے آید

منم آن بست عرفی کز لب شیوه طرازین
ترنم از دو میر بخیه تبسم وی مے آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد ... خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبے رو خلد عافیت می نخرم بهشت خسر ... زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ میخورد

از چمنے نمے برد نعمت هرگز بدیده را ... آنکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد

بی ادب است موسی ام که ... کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبت است الحذر اے بهشتیان ... بوی گل بهشت را مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را مے پرستند ... فقیهان دفترے را مے پرستند

گرد ... خوشتر ز ... اهل دانش ... که زیب و زیورے را مے پرستند

ازان دعوے شیخ و برهمن ماند ... که هر یک داورے را مے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد ... که یاران دیگرے را مے پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان ... که داماں ترے را مے پرستند

بهر عزت که عشاق مجازے ... ز ما خود خوشترے را مے پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامے گوهرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد ... تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

ساقی چه پیمانه کنی ر ما ندارد
در خورد و ظرف شراب دارد ما
فردوس شراب دار و ما
جان طاقت بار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوشش باد
گل میل کنی ر ما ندارد
تا جان بهواے گل فشانیم
غم عشوه کار ما ندارد
تحسین ... تار ما ندارد
هرکس که ببین حرف و صوت است
پیوسته ر ما ندارد
از بس که رسیده ایم و زبان
نظاره ر ما ندارد
غم ذوق نظاره ما ندارد
عرفی ز دوست دشمن است
اما غم کار ما ندارد

صبح تا شام گدایی هم شب تا بسحر	شکر در دیده گذاری فرو ریش همند
زان بصورت بنشانید و تا بنیرش هم	که بنجاو تنگ است همه در پیش همند
وستی این جمع پریشان بهمه کاشان	همه بیگانه خویشند و بی خویش همند
سفر و دین راه بر از یاد کرد این فتنه گران	در مدارا سوی ... مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم سیم دران کوچه که همسیم باشد	نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
ضعف آن ... چون تیغ کشد غمزه دوست	احتیاطش ... بدم عیسی مریم باشد
گفت دگو ... بنالاید عشق	واگذارید که این نکته مسلم باشد
عقل را کرده ام از مغلطه ناموس ملی	خبر ... اوست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
چشم و کریست که او راغم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید	آتشی کاتش نشان خواهم گزید
چاشنیست از ... خورد و بید	انتقامش ... خواهم گزید
اگر ... چون خوردن ... هم اختیار	آنچه بستانم ازان خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود ... بود	خون گنج شایگان خواهم گزید
گفته بودم چون ... درشته شوم	گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
آنچه بنگر بینیم بگیرند از من	برتر از تاک کیان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زبون	آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

[illegible]

چون بسنجید بقر یا دمرا با مجنون	که بیازیچه هر یک سخنے ساخته اند
اے برہمن بتگر معبد صوفی و ریا	کین طرف دیر بت و بہشتے ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود	آمد آواره که جاے وطنے ساخته اند
جا ما سوخته اند اہل بہشت از غیرت	تا شهیدان تو گلگون کفنے ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است ولے جمعے را	کز دل جامه و از جان بدنے ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا با لب شیرین دہنے ساخته اند

دل ما ز افسون جادوی بابل نبرد	هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
کے کسے رنگ دنیا بیطلبد ور نه بحشر	دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بجو دے راه نماید بتو مجنون ترا	هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جا به کنارست که از خود گذرے	زورق اہل فنا منت ساحل نبرد
هر که از تیشهٔ او چشمه کوثر نشود	بے شیر پیشه آن شکل شمائل نبرد
دم شمشیر بود رہگذر عشق ولے	هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد
عارض هیچ غم آباد نگردد غم دوست	که مراد دست در آغوش حمائل نبرد
همه عمدست چرا برہمن عاقل دگری	عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد
سینه خالے مکن از درد که مرد ره عشق	که سبکبار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کورا
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

ما کسے را نشناسیم که غم نشناسد	هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

سگی گمان عداوت بپاسبان نبرد
جهان مهر و وفا را فقد اشوم گردد
چنانکه رگ یگانگی ز آتش دم جان نبرد
ز شرح که به نیرنگ وفا و چشمه بر
نیاز دل و صد گونه هم از زبان نبرد
از آن فتنه حذر کن که کی گمان نبرد

ولہ

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک	رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند
سر کجا شمع است روشن می کنند از سر هم	شمع جان هر گه که روشن شد ز محفل میبرند
زحمت حجاج دیر از کعبه چوبان بار بست	ره بسی طی میشود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو براهی دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند زنده را دل میبرند

گر ز عشق زیستی تاب ملامت باید	دل آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است	اول از عافیت رفته ندامت باید
تا بکی شاهد معنی بکشد بند نقاب	عمرها پیر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی ز تماشاگه بوالهوس است	چشمی از دیدن خود بی سلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم	پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمره بالاست مشو دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد	فتنه بر گرد رخش که هیچ کس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند	دل من همدم مرغ قفس میگردد
ناله ای کشتم از درد تو گاهی لیکن	تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
بنده عشقم و آئین و یارش کجا	در پی شعله به بناله جرس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی شهید
میکشد باده و همراه عسس میگردد

اگرچه راه عیب تو کس عیان نبرد	گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

[illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

بندگان تو که در عشق خداوندانند | دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مستند
خون هم خورده از آن چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند | بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که جرم ما همین عشق است | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد | دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر ز ننگ بدزد گدای کوچه عشق | ازان متاع که در سایه هما بخشند
ز روز حشر چه غم گر جزا و جرم | که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر یاد | خطای ما ز بر دوستی قضا بخشند
دعای آزی دارم و هزاران جرم | مگر ما ز تهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است | عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آید ش محبت اگر | کلید گنج گدای ببادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که ز قسمت فردا | بجوی فشاندن پیشانی چها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل | جزای خویش دهند تا ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد | نپذیرے گرت میل تاسف باشد
حسدت بر سر امروز زبان مے ماند | که یکے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

چه بلاهاست ازان حسن نظر بازی عشق
که چنین بلبل ازان باغ پریدن نگذارند
بیهوده بهم کوچه دویدن نگذارند
با منتظر کعبه نشینم که در وی
سجاده شوق خشک پریدن نگذارند
از تربت ... پرواز چمن عشق
پابه زنجیر چشیدن نگذارند
گر تربت ... افلاک پر از ... چیدن نگذارند
از بام قرابت که در گلی مقصود

گر ازین دل کم ... دیدن نگذارند
صد مصیبت ... دست ... برو زد
با وجودی ... زمزم زد
زهم خندی ... نوشیده ام
با چنین ... عافیت ... زد
[illegible]

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم شهید مضطرب خاک شد مگر به ادا	تو گوش دار که از روی درد میخیزد که بی نسیم ز راه تو گرد میخیزد
ترانه بشنو که هزار نغمه طراز یکی چو عرصه دستان نورد میخیزد	
هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد قضا هنوز نیفکنده بود طرح کنشت هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف بجان دوست که قضا غمزه نقش نشست ادا	که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد که کوس بی ادبی بر در صنم میزد که ترک غمزه بدل ناوک صنم میزد گرفته دست بران زلف خم بخم میزد که آتش از رگ بیمار یم علم میزد
بکعبه آمده حرفی ز کفر دور نمود باین نشانه که ناقوس در حرم میزد	
سراپای وجودم در محبت حال دل دارد فغان از جابجا جسته که دلها شهید ازا گل امید ما را آفت پژمردگی نبود بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها	ز ذوق درد بیرون غم در وشته ابل دارد ز ننگ آرمیده تماشای حیرانی خجل دارد که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد
یکی صد شد عذاب اهل عصیان که بجد شوخی ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد	
گر بار شود هم بر تو و زیدن نگذارند تا هر زده شادی بدلم سوخته شقت	در حسن بهم بروی تو دیدن نگذارند این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

[illegible]

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
از برون پرده نبندیم و درون نگشاید

نهانم شود دلهاست باست در بند
هرگز این سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد و گرای همنفسان گر بجهم ز درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید
زودش بجمعیت زدگی نام بر آید

پر زهر و بد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله ام گو که باین جام بر آید

آلتش مغم جان نگسسته گر از تن
تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید

گر زلف تو ز وسوسه زنار فشاند
آوازه کفر از دل اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه گشا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام بر آید

ما را که بر دنام هم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
تا مشن ز زبان تو به دشنام بر آید

چند بی بهره شود دیده گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گل رخان محنت نایافت بپایند مگر
یک نفس چاک نبندند گریبانی چند

آنکه آماده کند پرده ما گرده گناه
کی در پرده از گرده پشیمانی چند

کبریایی تو بر انجم که نیاز و نظر
ساتکی آلوده آلایش دامانی چند

عرفی افسانه با گوش کسان حلقه زنند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

عراقی ... [illegible] ... پیش نهاد

کرشمه‌ای که دگر تا نخسته رساند باز / کشود گریه تلخ و هزار شهر آمد
قیاس کن که چه آمد و دو بکوی حباب / که گاه گریه نهادی ز دیده زهر آمد
بشوی دل از عافیت سپیده دمن / ز کوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

بگو که بخیه آمد به سر سحر و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین به سر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته‌اند / در [illegible] قدح ز خون [illegible] گرفته‌اند
اینهم عنایتیست که غمهای روزگار / دنبال بیکسان مشوش گرفته‌اند
چون شمع [illegible] ز چاه پا در سر کشند / آنانکه خو بباده بیغش گرفته‌اند
اینک ره گریه سود از گریستن / سر تا سر زمانه در آتش گرفته‌اند

عرفی مرید خاموشیان بباده شو
کین قوم زین حجاب و زابرش گرفته‌اند

تا قدم سر اشک ما و نشان خواهد بود / گوشه دامن ما وقف بیان خواهد بود
سینه خو کرده یک بار ز عشق بسم / کین گهر دست بدی بهتران خواهد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق / صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود
چند با یار قیامت دل پر خون زنهار / سفر و شیشه که این جنبش گران خواهد بود
دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل / گفته بود که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر تماشا گه دیدار آورد / تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گم نام شوم / من گرفتم شهرت نقد روان خواهد بود
سر انجام [illegible] چه نهم [illegible] گوش / کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

[illegible]

	خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را شکایتی بکنایت ز روزگار کنند	

آنانکه همت پایه افسانه نسازند	با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که مستان خرد سوز	با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نبود هم همه صومعه داران	تا دام ز هم سبحه صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند	گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم	کز حسن تو بازیچه با فسانه نسازند

	این سیل که بینم همی از طبع تو عرفی ظلمست که از خاک تو پیمانه نسازند	

غزل ناتمام

سرمست و پاره دم شکفته تر شدم	ساکن شدم میانه دریا کنار شد
جز با نگاه پیش مژه در جهان نبود	آن هم ز عرض شوخ دیده من ناگوار شد

	عرفی بسی ملاف که بر چرخ پا زدم مردی کنون بناز که بخت سوار شد	

همدم همی نباید کانرا سبب نباشد	زابنای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود	در کام دوست نبود پیک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش	کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا شب نانهادند	آغاز روز نبود انجام شب نباشد
گو سلسبیل و رضوان همی باش و می دهند	در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

ولہ

ناگہان شفقت گذارند از حجاب ناکسی	پردہ بگشا تا زنا وافی تمنایت کنند
باغ گل پژمردہ گردی و زکس هم نکس	سن هم از غیرت گذشتم کے تمنایت کنند
پس نکوئی جلوہ کن بر مستحقان زینهار	تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ازنا بی قدم در وادی اہل جنون
صد بیابان خار خذلان تشنه پایت کنند

طریق دلبرے تو مگر پرے داند	که آدمے نه بدین شیوه دلبری داند
کسے که هر بن مژگان بصد کرشمه سپر	هنر که هر سر موئش دلبرے داند
ز جان طبع بهر شیا بدل غمش ببید	کسے که عادت آن ترک لشکری داند
ادب ز چشمه لب تشنگے دهد آهم	کدام خضر بدین چشمه رهبری داند
خار راز آنکه بد و نیک آهوان حرم	ز فرب کسے نگر دیا ز لاغرے داند
کسی که آینه جنتش و هندبی آن نیست	که شه ز حساب ستمگرے داند
زبان در افتد و برخاستن محال بود	کسے که رهروی عشق سرسرے داند
بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید	گرفتم آنکه کسے کیمیاگرے داند

بران تتبع حافظ روا ست چون عرفی
که دل بکاوه و در سخنورے داند

هر کرا نشاه غیرت بلا ست باید	در مصاف غم دل تا با قیامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی	نه دعاے غم و نفرین سلامت باید
جگر تشنه و فرسودگی پای کجا ست	گر کنے طے ره عشق علامت باید
تا نظر باز کنے جلوه کند دوست ولی	تا تو بیدار شوے صور قیامت باید

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل شد پژمرده از لاله تر سبز شد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخشند

اهل وفا که آتش ما تیز می‌کنند
چون شعله سرکشد همه پرهیز می‌کنند

ای بیشان حذر که غزالان مست را
فتراک عمر عافیت آمیز می‌کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون و جگر تیز میکنند

برخون کشته تو ملا تک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز می‌کنند

که دست در شکم بیزد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

شراره که چمن را بخون گرم گرفت
که تا گذشته بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد می بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائی دارد
در کف آینه اندیشه خطائی دارد

پردهٔ دل بکن آرایکه شاهد وصل
زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد

شرف از کعبه گر از سجدهٔ ارباب ریاست
گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهرو عشق بپایان نبرد پی لیکن
جوشش قافله بانگ درائی دارد

شاهد حسن از زبان خون شهیدان جلوه کرد
کان کلاه بیست کز در روزن تاراز افتاده اند
بیخبر در انجمن اهل صفا جلوه کند
کم بر و طعنه زند تا بیست و تار افتاده اند
داغ عشق بیدرد ز باران دیگر کنار افتاده اند
حسن عزیز در روزن تاراز افتاده اند
محبت تا کجا دیده جانم هم نگاه

چون لب فرهاد بوسه جلوه گاه تیشه را
من نخواهم مرد و اینهمه جست میکشد
ده چه شیرین دلکشا بیست آن که اهل درد را
چون کشم تیر جگر خوردن که عشق این لذت را
این تقاضا ستایه تشنه بوانی نه از تاثیر عشق

نیم بوسی لب که رحیلانگه گلگون دهد
لذتی کین زخم دارد صید جان چون دهد
ناله با هم نشان از نغمه قانون دهد
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
زانکه یک نشاه نتواند که دیگر گون دهد

می شود عرفی دلم از گریه خالی می شود
هر شده صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
گو بنه بر سر دل منت و بسیار شده
عاشق آنست که گر جان بدهد بهبهای
گر فروشد بهای همه کنعان داند

کفر اندوده اسلام بجا نفروشد
آنکه بیمار دل را بشفا نفروشد
گر سینه و تاثیر دعا نفروشد
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

هر سودای محبت بود آنکس عرفی
که دمی عیش را بدمت وبلا نفروشد

دارم ز زخم غمزه او لذتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
هر بار زحد گذشت ولی چهره نیاز
از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
بی بهره کشتگان تو سن بعد از دکر بود
عرفی بسجده صنم افزود ز غبنم

اما نماند جان مرا طاقتی که بود
دردم ببین که نیست مرا احتیاج کی بود
دارد برهستان حرم زینتی که بود
دردا که دارم از تو جهان اندکی که بود
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشانده اند

جای رحم است به عرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشانده اند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم پیشه دگر گشت بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

ناامیدی ز نوا کرد بمحراب نیاز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گرمی است مرا آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعله با من دل من بین که همای
گر برو سایه کند بال هما می سوزد

کی دماغ تو سلط کند از بوی صفا
بزم زاهد که در دعوی ریا می سوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیمی که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته و لی
هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند
راز دلم بسینه مجنون نوشته اند

چون کلم شوق و جنون که مسیح ازمان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

نرخی خرابی دو جهان می کند از آن
تا بر بنهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس غم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سرخوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

دل تنگ عیش ما که شما ز دار بیرون ... که هزار زخم و دندان جگرش نگار دارد
سخنم ازان نباشد بر اهل هوش بیرون ... که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد
ز تنگی شهرست بود آن گران تحمل ... که ز عشوه چشم بناز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او ده هزار نشانه عرفی
که هزار شیشه عشرت ز سر مزار دارد

از دیده دام کدام نفس خون نمیرود ... سیلی هزار ز هر جیحون نمیرود
غیرت برهم بشادی تا الکه هیچگاه ... از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق بین که این جذبه طلب ... صدگام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج غیر لشست سر کوهکن ولی ... با دیگری که ظلم بگلگون نمیرود
معموره دلی اگرت هست بازگوی ... کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود
خیز و بگوی عشق ز دیوار و در فغان ... کاسی و امی دیده که از خون نمیرود
در سینه هست که آغشته با الم ... آسی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دولت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد ... قرار در دل و در دیده خواب بگذارد
برای شربت بیمار عشق او رضوان ... گل بهشت به بزم گلاب بگذارد
عطای او بگنه جلوه کند فردا ... که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد
دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون ... ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد
ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی ... که حیرت برخ ما ز اضطراب بگذارد

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بتعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک تربت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها باستانه کند

بچشم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو در یوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک بنظر نگه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید سگی ناز او شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر نهی انگشت
قبا تهای غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان عشق از هر شکن فرو ریزد

شگاف گریهٔ دلم را رها کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بسرابت برسد خیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغان را همگی مایه شهید است
در وی مگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی بر جوار میکده ماکس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کی می طرح در ایاغ میریزد
که زهر غم نگاوی فراغ میریزد

[illegible]

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد — نثاره کردن داغ نهان که پردازد
چو عشق یار همه آلوده سوز و همه پاک — بقیمت گهر این و آن که پردازد
کرشمه گشت جهانی چنانکه دل بشکست — بگریه خفتن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دهم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید — رود صد بار جانم تا پس پرده باز آید
نهان هر نامه مجنون که ... — ز دران ناگشته محرم با جواب ... باز آید
زند هر کو بلا صد طعنه فردا عرصه محشر — اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید
ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد — ابسوی بهشت هر که با چندان طفیل باز آید
نه عرض حسن با ... — نیاز هم را نوید صد قبول از بی نیازی آید
دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق — که گر محمود را گوئی بیا دل ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاید لیکن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد — حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد
تا وکی زد به لبم لب چنان آتش دل — تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود — جز بدل دیده ما درد و جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق — آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم — شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد — گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

[illegible]

بغیرتم که ز با غیر رنگ مے یابند — گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
سنر وز غیرت اگر بانعم شوی آن راز — که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها نگذشت — هنوز دل ز سر جان بناز مے گذرد
عنان دین و دل انجا گرفت و عرفی — که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید — دل بدندان غم جگر خاید
ظن پیری ببر که نغمه بکام — بخت بر آب و دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند — جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه — شعله چون میوهای تر خاید
بس که باید جلاوت از پرواز — طائر شوق بال و پر خاید
لب شادی نکید بکند مے — عرفی اکنون لب دگر خاید

گوشوری که صحبت شادی بسهم خورد — غم چون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم نوگر بچکانم بکام خضر — آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و مے — خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم ز جاج دوست ندارد ترا و شے — گوشته دمے که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم — دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
هیچو شدم ز هر سر مو چشمه خون — هرگه که دل بذوق شهادت قسم خورد
ناشش لوح همت عرفی بدر نویس — آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

و له

رباعیات

نصیحت

[illegible]

نصیحت مے کنندم دوستان کز غم بیاوزتو
بنجا شاک من آتش زن که اینجا باد می آید

نمی آید ز پرویز استماع شور شیرین را
ز سرتا پا صدای ناله فرهاد مے آید

همانا دیده عرفی غرق زان لفریب ست
که می آید ز بزمش باز خوش لشاد می آید

مرا ز غمکده سینه داغ میروید
ز بزمگاه بجنت چراغ میروید

تو پای کعبه آماده کن که در هر گام
هزار خضر براه سراغ میروید

بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله و از لاله باغ میروید

مسیح گو که آفتاب را مفروش
که از خضر بیند با شچراغ میروید

هزار کعبه خراب هزار گشته دوست
گزان سلامت ازین درد و داغ میروید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که روضه روضه گلم از دماغ میروید

مگر ترانه عرفی سے بگلشن برد
که بانگ وزد ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
حدیث درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی و هند و رستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجه دام
کسا نکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر شعار اسلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زائران صنم
همان که سر در بیت الحرام می گفتند

ز شور آتش مهری که برهمن بشکافت
ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیحرف گرم و نا غافل
حکایتی که همه نا تمام مے گفتند

[illegible]

بعد هم کی روان شود عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

رنگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد — نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در مجمع هستی — کز آواز فروغش میگدازد شنده میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را — درین طوفان آتش فتنه و آینده میسوزد

مکن با غیرت خود تکیه عرفی شرط عشق است این
که اکثر آبروی گوهر ارزنده میسوزد

چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند — دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم — بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال میطلبی — تو خود بگو که اجابت بأین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

نگو وفا نکند دوست با تو عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بتکدهٔ عشق هراسان نرود — دامن دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید — بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد — صد قیامت شود و کس بر رضوان نرود
پا منه بر سر بالین اسیران گاهی — هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
بروم بر دم خنجر که با آن بی باکی — سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

ولہ

آنجا که آهوان حرم را کنند صید ‌ ‌ ‌ در آرزوی ناوک صید افگن من اند
منهاے زاهد و اهل ندامت هم ‌ ‌ ‌ آنانکه رهبر اند هزار هزران من اند
آن شب که روی خلوتم از شمع وی نشست ‌ ‌ ‌ خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند
تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق ‌ ‌ ‌ طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه بر آرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد ‌ ‌ ‌ بنوازش مرا نیاز نداد
آنکه خوی پلنگ داد مرا ‌ ‌ ‌ دل و طبع زمانه ساز نداد
دردم افزود روز کوته وصل ‌ ‌ ‌ که مرا شب دراز نداد
چون بنجود و دست داریم که فلک ‌ ‌ ‌ یک نشیب مرا فراز نداد
سیم قلب حیات از دست ‌ ‌ ‌ چرخ دادم گرفت و باز نداد
تا بنازم کشد در آخر کار ‌ ‌ ‌ اولم چون بچشم باز نداد

بس که عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه چیدهٔ تم از جلوهٔ جمال تو باشد ‌ ‌ ‌ هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد
چنین که حسن ترا نقش و سیت کرده ندانم ‌ ‌ ‌ برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل چون بگدارد ز حسرت تو مرا ست ‌ ‌ ‌ که مانع نگهش هم انفعال تو باشد
ز ضعف خویش بلا کم امید و می ترسم ‌ ‌ ‌ که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد
دم نزع چند بدم کسی بحال تو عرفی ‌ ‌ ‌ مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم لیک این باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست غمزه زنان آن غمزه آئین میبرد
از وعده گاه وصل و شبهم تا غمخانه ام
گر باد عیش آید و وصل آید نسیم مژده
گر یار شاد هست دل هر که تا هوش میبرم
خیر و دعای از لبم کز معبد ناقوسیان

دل میبرد جان میکند صبر و دین میبرد
آرام در خون میطپد امید تمکین میبرد
گر خون دل گل میبرد غنچه غم چین میبرد
هر چند غم را هر زبان صد گونه نفرین میبرد
با خلوت حسن قبول شوخ آئین میبرد

عرفی دهر جا نیاز بالتلقین کند هر صنم
کین شست پیمان تا گمان زین حلقه بیرون میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
از بهشت افسانها میرفت کانجا دلبر نبود
هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
عشق بت ورزیده ام عیب میبینم

شعله ای رفتم بدوزخ شعله خاکستر نبود
رفت وندانها که غلطی سر و داغ نبود
بود بالینش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
گر دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل پر شعلهٔ عرفی تابکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم
دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا

سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید
چنان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید
که با خلق جهان یک مصیبت خانه میگرید

درین ماتم سرا با مصاحب شو — که در بازار ها بنشیند و در خانه میگرید
شراب گرید ام ساقی قدح لیکن — که عاشق بی قدح میگرید و پیمانه میگرید
بیشکش بیشتر هم تر شد ولی از نازه و استغنا — بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محشت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بر غم خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند — فنا گلچین و با گل غنچه هم پر بار کی ماند
نگو صافی به از خلوت ندانند باغ بستان را — درش گر باز باشد رو به تو دیوار کی ماند
ستم دارم صلاح اندیشی کار افتادگان لیکن — چو غم رو آورد اندیشه رفتار کی ماند
نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم — دلی کافتد به دست عشق بی آزار کی ماند
زوصلت یافتم صحت بهشت او و بیمار — کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند
بهار و باغ ما دست خزان از چه — درین گلشن گلی گر بشگفد بر بار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان از کی
میان اینچنین شایسته ی زنار کی ماند

گفت گو عین استاره سر گوشی بود — بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم نشاه غفلت فزود — در مزاج من خنده دارو بیهوشی بود
ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد ره تقوی پیمانه گیر — ای بسا تقوی که گرداند فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد فاش عرفی ذوالقه
باده را اسرار راز خاموشی بود

برغم توبه من چون لبت پیاله نوشد — بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی چه داند شناسد — همان به است که او را کسی بباد نفروشد
کسی به بندگی ارزد که در شمائل طاعت — در بهشت به بندد و بر رخ خویش بپوشد
غبار کوچه رحمت بدامنش ننشیند — لباس درد تو هر کس که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشه گلخن بطوف باغ آمد — مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند — که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس — که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد — که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم باین حیا که لب — که شعله شمع ننشسته آنجا و آب میگردد
چنان ز رد تو چیدم گل مراد امشب — که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم — بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دلت بمن ده و بر وی کرشمه ریز و ببین — که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتشست ندانم بسینه عرفی
که دوزخ از نفسش او کباب میگردد

بدین کلیشم که صد طعنه بر سحاب دهد — طاق آتشی ندانم چه خنده بر محراب زد

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

در میان گریه مستانه غزل شحنه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش چرا
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی درآرد سر شیخ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون توی بگشود برقع لاجرم
روزگار هجر یوسف را ببازار آورد

عابدان گویند شب زنده‌دار فیضهاست
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را از فیض عرفی تا شدم زنار جو
ورنه کو زخمی که از دردم بزنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیده امید را بست تماشا کرده بود

جان ز شرمم تا کسی از خجل ننهد در بدن
در حریم سینه کز او داغ غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را اگر
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کوی مکان دشت [illegible]
گرد و امید [illegible] درد من مسیحا کرده بود

حسن را از شیوه‌ها آگاهی بود لیلی بناز
ورنه موسی بی طلب نظاره تماشا کرده بود

در بلاست صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چنین گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریز تشنه که هلاک نمی شود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود

صحت در آرزوی دلم ماند همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن عشق که از جام اتحاد
ستند و در میانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

بمیدان شهادت میبرد اینک بصد ذوقم	بشارت تهها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستان	که امشب یاس می آید اگر امید کوش آمد
دل شوریدهٔ دارم که هر سو که سبک سیرش	نصیحت را فرستادم پریشان چون خموش آمد
خدایا تشنگان عشق را گنج دو عالم ده	که اینک در قیامت زخم با لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمیدانم	که ساقی ریخت آبی در دلم کآتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد نگرد حصول نمی گردد	دعا بگفته حسن قبول می گردد
نگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم	که ره زبادیه بر عرض و طول می گردد
مناز عرش محبت نگه مکان انیست	که در مزار شهیدان قبول میگردد
خلاف عهد بخواهی بگیم مصاحب شو	که عافیت به نسیم ملول می گردد
بود عطیهٔ دیوان نا امیدی بس	حواله که بگرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد	ملک شوقم را فریبت از پی تعمیر شد
نسبت دل با خودم دیدم بسی کم پایه بود	بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد
یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست	گرچه استغناء حسنش مانع تقصیر شد
کیست تا گوید بشیرین کز هوا حلوه است	آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بسیار گفتم شکوه مقصودم نبود	شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

تا نشانی هست و سراه از سم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر امنیت کین جمع پریشان بود
برهمن با اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این نترا وش میکند از بس مرنج
گر بو و روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند دوست شوخیهای عشق
عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فرح شادی را نجون انگند و یگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

بر آنم از در یار ای ادب که یکچندی
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

بکن هلاک بهانه بسیچه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان ز آزارم
هزار سال پس از این جهان بیاساید

چنان بجا تم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکرم عرفی
فشار که زاغی از این استخوان بیاساید

آواره دلی که روش خیر نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار نگاه دیدم کین مغ سرمست
آیین شر و قاعده خیر نداند

[illegible]

دارو ے عیسوی بقدح داشتم ولے
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش بنرزد نه آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این نیمه که با دل عرفی نبشته اند
پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند
ناز سبک عنان بکف هوش میزند

زنهار هوش باش درین بزم آتشین
تا نغمه حلقهٔ بدر گوش میزند

من در نفس گدازی این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که ز غیرت ایام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر
امید در میانه خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود
آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب
میکشان عشق را پیمانه در خون میرود

بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از برون لب نداند چون شود لیک آگهم
گر نه دل با لبم افسانه در خون میرود

گریه در خواب جگر پیش مژگان در دماغ
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد
بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

وله

این حرف نشانی دل سوخته کرد
این حرف دل آشوب [illegible] لب کرد
بهانه یافت قدرت [illegible]
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

[illegible]

یاران ز روز جا و شیار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه هم زبان شوند
نرگان روند در قدم پابسک ردم
چون پای مالک بر زمین ارتش عنان شوند
چو شنید چون الیکسی بلبلم گاه نو سخند
چون تیغ زند بر عاشقان شوند
در سینه چه گذشته یوسف کنید خواب
چون شد خلاص برادر کاروان شوند
اسباب شادمان بتازه بر انگیز فتنه را
تا دوستان بتهنیت و دشمنان شوند
تا یوم اسب جنازه کشان شوند
تا دشمنان ز بهر هیش کامران شوند
تا نو لباس کعبه بپوشی و دای فلک
تا زائران بتکده کیش خوان شوند
اینک رسید نعت او را خوان هند
تا سجده ها در آن بهای مهمان شوند

	در وصل تو دانم دل عرفی الهی داشت آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود چشم شایسته دیدار فرو می بندم مرد میدان تو زنهار کشد بی شمشیر	شیر مستست که در بیشه ز شمشیر شود بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چه را کشته شمشیر شود

	گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود	

غم چو شبخون بیزند پاسبان لشکر کنید هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	جست و جو چیم گر کنید از بالش و بستر کنید حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید

	اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید	

دگر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکده ها را بمن دهید که من خراش نغمه دهر می گمان مبر که دلم چنان بسر رشته کیفیتم که از نفسم کدام قافله عزم دیار حسن نمود از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی خراب زمزمه تازه توام عرفی	ز طیبت نفسم آوازه مست میگردد نه آنکسم که باندازه مست میگردد بشام مشعله آوازه مست میگردد خمار بیخود و خمیازه مست میگردد که فتنه بر در دروازه مست میگردد هنوز محمل و جمازه مست میگردد که عقل از این نفس تازه مست میگردد

[illegible]

حسن از عمل نشانه پرست و بازگشت جز با گریستن مژه در جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم	نی هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد آنهم ز حسرت دیده ما ناگوار شد ساکن شدم میانه دریا کنار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختیم
مردی کنون بتاز که سخنی سوار شد

گو عشق گر شمایل عقلم جنون چکد لب تشنگی ز ریشه چشمم کشد برون خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم دل نیست اینکه در دو فشانست خون چکان	از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکید آن قطرهای خونکه ز ریش درون چکید دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید در کز دور در جوشید و گویی ز خون چکید

عرفی نکوست بچکان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازاری باید حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی بساطی کاندر و طرح عالمی نتوان کردن اگر در عشق صد طوفان بود بس نغمی از نوحم اگر یاد و ستد در گلشن و ساغر گواه او محمل تنگست اید گوشه ویرانه می گویم	بخلوت سبحه در کف بر میان زناری باید ولیکن نکته سنجانه ز هشیاری می باید بدست آورده ام اندازه در پرکاری باید و گر در عافیت باد و ز غمخواری باید نسیم باده و از آتش چه ستاری باید شمار سبحه و مارابت و زناری باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیواری باید

دو صد شیشه خون زد و داغم چکید
گهر از نسیم شرابی زداغم نخورد
بهم چون عافیت وز زود
که تو باده نخلی با غم نخورد
شب غم چنان تیغ بر من گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل ... بلبل نخاست
شدم استخوان ... زاغم نخورد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند	که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی باستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود	بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات	شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش گیریم	تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در ننگ فرو رفتم ازین راحت و آرام	دردی نه بلایی نه چنین چند توان بود
گر مژدهٔ الماس بمادم برسانند	صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
یعقوب مده دل بجگر گوشهٔ مردم	تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولہ

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد	بکام هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان بر کوی او افزود و خوشحالم	کزین پس در هلاک دوستان بی باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده	که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش	چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد شبی بنجه	که صحن مسجدت فردا ازین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن دوزی ای زاهد ورین غافل	که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شور و سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی سما نا البته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهید است نمی کنند	گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا	کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت	ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد	چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد
بکیش برهمنان آنکس از شهید انست	که در عبادت بت روی بر زمین میرد
ز زخم کفر محبت کسی برد لذت	هما به است که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق	دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل	که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است	کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد	بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ز زخم ناوک دردت لذتی گیرم	که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند	که در هوای آتش مگس نمی گنجد
درآ به سینه و صد کوه غم بنه بر دل	چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
مگو بباغ بهشت آمی و دلکشا می بین	که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام درین کوچه میکشید عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت — از جود تو این پشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان نه خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم زنهای تاک خاک رهگذر باشد — بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت با همه عمر — نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مردنست و بیمم هم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای هما بگلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما — بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگر و دختاب — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

اگر که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه درگوشند
شکست شیشه و در پا خلید و بیخبران — هنوز بیکده آشوب عافیت کوشند
اگر زدیده بپرست بطوف کعبه بیاد — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
بسر ز شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند
چه صحبت آورد انجمع را که پیاله کنو — جریشه دل شان منجلی و خاموشند
فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان — رهش زدی ز دلش دوستان فراموشند

وله

[illegible]

	دل و جان هر دم از هم می ربایند قبول منت و تأثیر امید	

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شهید یاد که آنم که چون ره دو بیکار زبانه گلشن غنچه‌ای کرا بیغما داد هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس	مسیح میرود آنجا و خسته می آید غزال قدس بفتراک بسته می آید که گل بدامن باد بسته دسته می آید که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

	هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد که زخم دار و محمل نشسته می آید	

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند بیک دو روزه وصالش زمانه خون خورد بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید شراب حاضر و شمشیر من و همی ملول	شکفت چهره عاشق خیال تا چه کند هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند هنوز کشمکش خط و خال تا چه کند پس دو جام دگر این ملال تا چه کند

	مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود کنون که یافته عرفی مجال تا چه کند	

هر جا که مست غمزه زنان شیوه آیین میرود از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام گویا بعیش آباد وصل آمد نسیم مژده گر یار شادی میشود هر که کنانش میرود خیزد دعای گو لبم از معبد نا قوسیان	دل میچکد جان میدمد سر میپرد دین میرود آرام در خون میطپد امید غمگین میرود کز خون دل گل میدمد در سینه غم چین میرود بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود تا خلوت حسن قبول آشوب آیین میرود

بس که پیمان شکنی در دل شان جا کردست
بسته پیمان بخود و رفت پیمان خورند
که در اندیشه خود گاه در اندیشه ما
دیده بر صورت خود و و به حیران خورند
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد
[illegible]

[illegible]

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد ✻ دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش هنا ✻ دلت فریب گر از جلوه شراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت نمود ✻ که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید ✻ کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه ردستائی بی شرمیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیده ناموس خوار می آید ✻ که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل و لی نیستش نمیدانم ✻ که بوی دل ز گدایین دیار می آید
ولی بروشنی آفتاب خنده زنند ✻ که از زیارت شبهای تار می آید
هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند ✻ بعاملی که دردو دل بکار می آید
گر از لیاقت خود وشیخ آگهی یابد ✻ ز صد صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد ✻ بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد و منت میداند ✻ که دیده بی نم و آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبها که موج قافله ایست ✻ که از کسیکه بشبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم ✻ که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
هلا ز فرصت و برهان نیستی بر لب ✻ پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پا صید کنند ✻ تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

واتش همه خود رست از آن غیرت معشوق	در پردهٔ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید	یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بیا عشقت افسانهٔ هجر انرا	در خواب خمار فتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته	تا زانوی دل گریست اینخانه چنین باید
بیگانه بدور من رخساره کند پنهان	رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سرزد	ناکاشته می روید این دانه چنین باید
می بینم و می جویم می چینم و می ریزم	میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقص پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود	آن که از غم شاد گردد شاد از نیهای کی شود
هر کرا سیماب غفلت بخت آسایش بگوش	کی دلش را چشم باز از نعرهٔ یاحی شود
گر دو ره و متفق گردند در راه خطر	کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو	گوش کی تا بر سر دستان دم ورد کی شود
آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق	مشت خاکی بر سرش بر هم کلاه کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او	نوش بر لب هر که گردد زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب ببند
میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

زبس که داده عرفی بجست متاع فراغ
قرار داده که نبود اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت درو زند آتش	ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد
کنون که آتش می جمع شد با آتش حسن	مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در روئی	که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
ز روی گرم وفا باز میجهد برقی	که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدا را بخشا بنده آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم گر شرح اشکی چه کم شود	آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم چو آسوده خوانده‌ام	یارب که چند گه بوفا متهم شود
فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال میکده آئینه هر دو	بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گره چون سپند بست	مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشئه کس به طینت عرفی نشان نداد
کز سومنات خیزد و میخ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

در میان مردم عالم [illegible] میشود
کز زمین گرد عشاقش آسمانی میشود
[illegible]

ردیف الفاء

[illegible]

[illegible]

بس بگوی جلوه کن بر سخنان زیبا	تا دو تماسے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار پا می قدم در وادی اہل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ	حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ
حشمت بلذت شکی کی رسد بطبع	کے اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیزش کن بخند	تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت	بے آفتاب میوه طوبی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اہل حال	کارے کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو پرسم سوال
مانند بوسه بر لبش از بس شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفائی ره بازار الم گیر	رو تحفه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیست اول همه جمع است	دامن بمیان بر زده و راه عدم گیر
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت	رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس موزی جام ازل یافت	تا وان صراحی که شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانه طلبگار سموم است	آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

ہان زلف بر این صید نکش کین دل عرفیست
اے باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

[illegible]

همین معامله با را لیس است با زنار
که با طبیعت با گشته آشنا زنار
جسم کن هر چه بپیچ از دو یکبار بیار
عرفی این گونه دل و جان مفرش می نام کنی
عشق اگر سر بطلب رود دل صد پاره بیار
آتش طور بهشت است چنین نیست حلال
یا زر و نقد ازان غمزه تو نخواره بیار
گر اجل جان ندهد اهل وفا تمیز کنی
از لب ایام ار بودت به از این چاره بیار
من زوار و گر اجل چاره دل با من هم

بادوی گو ورق لاله و شمشاد ببر	هر چه در معرض باد آواره گو باد ببر
عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم	شکوه کن تو کسی نشنود از یاد ببر
خسرو آوردی و بستیش در قصر بو	باز گرداهی فلک و مژده بفرهاد ببر
ساقیا و خضر ز منتظر مقدم ماست	بنشانش بسر حجله و داماد ببر
گر دولت مرده بگو بیم که چکین با هم گیر	نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر
تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی	شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر
بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم	تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو تو توانی دید
کو جهان شعر تر و نام تر از یاد ببر

بلب آرام گیری جان غمگین یکدمی دیگر	که شاید در حریم سینه بفرسید غمی دیگر
چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم	که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرانم	که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
گهی گرد و عرقناک از حیا گاهی می هر دم	گلستان جمالش تازه وارد شبنمی دیگر
شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد	بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو در دم	بنا بیت هشتم هم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر
مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند	که هر دور روزگر و مسند آرای غمی دیگر

کفش شوییم چون دیده ای در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

بر دامن غم خبری از دل آواره بیار	آنچه درین سفر اندوختی یکباره بیار

غزل عرفی

بهشت است مراد او مرا دیار زنار
امام ما که بجان خواهد از زنار زنار
بگو به پیر مغان آی و رایگان بسر
بخیر و هر کو بپیچیده وکر زنار
من و تو دیده کو شیخ خود با من تهمت
بکار طبیعت طفلانه و کجا زنار
علام گم تسبیح کرده ام با زنار

ای عالم فراغ مروت که هست آن
خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
از تیر کاری تو بجون مپطپید دل
تابوت من روان شد و بهر وداع او

جانهاے زخم خورده ازپی روان هنوز
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
افگنده غمزهٔ تو بسیار گران هنوز
جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرے خاک
بند در بهم زخوئ تو راه فغان هنوز

ای دل شوق آن بنامهربان بسوز
گردے قبول منصب پروانگی دلا
این شعله در جگر نتوان پیش از ین نهفت
نفسم بگوی او بسراے همنشین بیار
آسودگی مباد که عادت کنے دلا

تنها بگوشهٔ رو و تا می توان بسوز
خود را زدی بآتش او این زمان بسوز
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
ای مست استخوان درین آستان بسوز
رو یک نگاه درکش و در صد گمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلے بر جگر دلے
تا کے بحسرت نفسے بید نهان بسوز

ده نشئه ام از صبح بیدار هنوز
مباد روز قیامت بوعده گاه بیا
بدست بوس تو از ذوق جان برآید لیک
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
شوم فدا تو ای دل که جمله خوبی لیک
خزان گرفت گلستان عیش را عرفی

گر میشوم بضربت امیدوار هنوز
که دل نشسته در آنجا با نتظار هنوز
نبرده زخم از ین لذت شکار هنوز
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
زیاده غمزهٔ او می شود فگار هنوز
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

ولہ

روشناسی عالم در غایت شوریدگی
عمرها باشد کز جهنم در بهشت آورده اند

می فزاید آشنایان نگاه و خویشم هنوز
در غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد وار در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد وار دهر سر گرم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
در مزرع جهان مفشان دانه امید
گفته چه طایر است دل سینه شوم تشتا
در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق

بر قسمت حسن شعله گداز و بهانه سوز
ناموس درد پرور و صد ها بهانه سوز
زین پشت بر گذر که زمین است دانه سوز
آتش بجوش درد و در آشیانه سوز
شوق تو جا نگدازم من و من بانه سوز
کز بو سهای گرم شود آستانه سوز

عرفی بجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصالت دیده ام این بهر در جام است و بس
دانه می ریزد تغافل می کند می بین نهان
جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی نگشت
تا نیابی رهبری کام طلب در ره مبند
شهر دارای مدعی بشناس گوهر از سفال
عالمی مهر و محبت را طلوعی شهرت است

بشنیدم شربت لطفی همین نام است و بس
شیوه صیادی افگندن دام است و بس
خوبی قامت رعنائی اندام است و بس
گر ز دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

کو زخم کرشمه که از ذوق — بر لب شود آفرین فراموش
خون جوشش نی زند ز خاکم — از کشته مکن چنین فراموش
صیدی گذرد که از خدنگش — صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم کرد است — بوی گل و یاسمین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن — کردند ز خوشه چین فراموش
جسم گرنه مطیع امر باشد — دانسته کند مکین فراموش
وین کاکش کرم چو باد نابد — دنیا شود دم چو دین فراموش
از بیم شکوه بر زبانم — چون گریه در آستین فراموش
می کند از کرشمه تو — افسون فلک چنین فراموش
از کاکل من ار غذا گرفتی — کردی نمک انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

از شیم گشت عشرت فردا تو خوش — کار خود کرد بی غم دل غمها تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشا تو خوش
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم — بس که می آیدم از دیدن بالا تو خوش
دیدم از زلف شکن بر شکن و چین در چین — همه جا خاص تو ای دل بنشین جا تو خوش
مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوش نیست — شب یعقوب تو خوش و ز زلیخا تو خوش
سحر و معجز صفت چند عطا کرده است — هم دل ساحر و هم دل زیبا تو خوش
ولی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست — پایدار تو خوش و پای تمنا تو خوش

[illegible]

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خوی که طلب میرود از خانه یوسف	عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
زان غمزه بلا کم که اجل بهر شکاری	چون تیر ستاند بگذاری بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن	تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا نکند جان بشهیدستم صلح	از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش
من زاهد دیرم که بهار بچه ملایک	جو بیار رسید در دل ترسا بچه کانش

وله

منم که میکشم از درد بیکرانه خویش	نگو نگو زغم آتشین زبانه خویش
فلک بچرب زبانی گدای فرصت	بیاد خی نه بهی گوهر یگانه خویش
ز نفخ صور نه طوفان بلای بی خطرا	چه انتظار دو عنقا با آشیانه خویش
بوعده گاه تو امید آنقدر بنشاند	که در دیار خود هم بشوق خانه خویش

خراب آتش رمز محبتم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانه خویش

غزل ایضاً منه

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش	هزار چرخ زند بیخودانه بر سر نیش
تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخورده هم ز عقل و ز اندیشه

ملک بسهو نویسد جو نامه سنگش	سزد که خون شهیدان تراود از ریش

[illegible]

[illegible]

هستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بهوش

تا برده ایم بمدرسه و عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خانشینم فراموش کرده ایم
هم عهد های ساقی و پیمان سخت خویش

شاهی که ظلم را ببیابجی عنان دهد
تیغ عدوی ملک سازد بخت خویش

مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن جم و کی را بتخت خویش

عرفی هنوز بدرت فزون همتان بکن
طوفان چو تند شد تو بنید از رخت خویش

پاپاسن ورکش ای دل ز جهان فضلت بکش
سهو کردم می کش و از دهنت منت بکش

لاف مردی میزنی در انجمن باده باش
خویشتن را چون زنان در گوشه خلوت بکش

غمزه را بازو مرنجان زخم را ضائع مکن
اینک مدجان بلب کشتنم زحمت بکش

آسمانت اینکه حاکم گشته تر دامنست
آفتاب است این که زارت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید او که بود آب و رنگ باقوتش
نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که میکند در دام
کرشمه تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از نعمتش زیاده دهند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

[illegible]

دیوان عرفی

سودا از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا به ره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان به یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست
که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بعد مردن برای باد بجای خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر مشتعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در مانده ام به صحبت امید و بیم خویش
گه توجه سنج خویشتنم و گاهی ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک جود حاتم است
می باید هم گر بخیت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط ولے
در ماندم از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که بے چراغ در آید بخلوتم
بنمایمش تجلے طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمد الله که جان دادم بآن تلخی رسید آخر
که از من تا قیامت لذت آن میرسد یادش

بر آمد هشت خاکی از وجودم بعد قتل شاد
که نتواند ز بس گرمی بنزدیک بدن بادش

دم مردن ز بیم آن و به کامیم که بعد از من
کنند آگه غم ناگاهیم ره در دل شادش

مگو گر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور همچون فرهادش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
خلوتی کز نور شمع آن چمن اندوده شد

سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشاند بملاک چاشنی صحبت خویش
چون شنیدم نیز خود هم ساخته تشنه کنون
کشته ناز کجا کشت که شمشیر کجا
تا دگر جا سے بدل ها نکند از غیرت
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
دهن خویش ببوسد و لب خود بمکید

جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش
چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
چون در اندیشه ببینید بتان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
بس که می یارد دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صرفست نگاهش
طاعت بر دنیا چه تمتع برد از حسرت
ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
ره بر مه کنعان نکند خجلت بهتان
شاید که به آلایش دامانش نگیرند
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
سهلست که از ناصیه اش نور بتابد

طفلے که بدر سے کند از طرف کلاهش
کز فر هما دور بود تارک شاهش
چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش
تا در بره شکر کند محنت جاهش
هستی که بدامن نگرد طرف کلاهش
این باغچه پرورده پستی گیاهش
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

هر حدیثی که بپرسم از همت | آب بر و از جواب می چکدش
آتش عشق نشار دارد | که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمر ها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش | نگاهبان خودم من آستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشتمی نا سیف نیست | بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش
دران دیار دلم کرده خو بدید مستی | که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت نیفگنم دامی | که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش
شگفته سر و هم از دیده سیل خون که سپاه | غم زمانه برد جده ولی بخانهٔ خویش

درین بگوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که سجود شد ز هر سو چشمهٔ نوشش | نه آن خولی که بتوان از رستن وا دبیروش
به افسون میکند آلوده درد عافیت بخشیم | بیا آمرگ وا زادی بخش از ننگ افسونش
ز گلگون سیه سیمند بنشت بدوش کو هکن شیرین بیا | که ساق عرش غیرت میبرد بر پا گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده | شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم | که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل | بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت فرا غوش آورد بیداد گردونش

ردیف صاد مهمله

دیوان عرفی

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دوستت — بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض
از بس که قابلیت عشق داشتم — کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می — وز در گهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بطاعت عشق کز هوای نفس — بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاهد می فرض بر فقیه — بر ما اطاعت صنم میگسار فرض
تاکس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه سا غر شده گرست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طاء مهمله

گر گویم ز نظر دوست نهانست غلط — ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت او — ور بگویم که بسوی دگرانست غلط
می کشد زارم و صلا گنهی نیست مرا — ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط
تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — ور بگویم که از آن شست کمانست غلط
جز گمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر — ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط فتنهٔ بی
گوهرش گر بشناسی چه گمانست غلط

ردیف ظاء معجمه

ردیف عین مهمله

ردیف قاف

	عرفی سر و بزم که یاد آمدش که باز بر روی آتش آمده چون دود در سماع	

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در شب است	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست	ازان زمانه جهان مجلس است و شاه چراغ

	فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ	

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست	بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب	فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چو شد هادی خویش	چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

	طواف انجمن شه چراغ راه دل است ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ	

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف	پای فلک در میان رسم امان بر طرف
خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع	حله فشانان شید تابع قانون و دف
جان قدیم شما مانده همان ناشتا	وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیده مر و دیدم تمام آبی و تابی نداشت	میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

ردیف کاف

آمد نسیم شوقی گرهای در دل شگفت
این نوبهار لذت بباغ جان مبارک

عرفی ز آتش دل تا چند خموشی
داغ نهان منماید قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر می نهم بلب گفت و گوی دل
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن بلبل نیالاید آنکه او
در چشمه سار در دکشسته شوی دل

بگداخته ایم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از و بدار
ترسم نخست عنان تو گیرد مبوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بکید و جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنه صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه درد است
گر شیبه گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو	کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برآ عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم نالهٔ آزار الم پر کرده ایم

کعبه بی دوست دیار را از او داعی میکنیم	مرده اهل دیر را کانجا وداعی میکنیم
گر حدیث عشق گم گوئی تو با سودگان	جای بشنت هست تحقیق صداعی میکنیم
زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند	صبر شور است با رضوان نزاعی میکنیم
در سماع ای شیخ موج از آستین با بر ریز	در شبها در نگاه او با هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر سنان میرویم	التماس از خم نواز لامکان میرویم
حسن میگوید که من شمع شبستان دلی	تا قیامت روی گرم از آستان میرویم
در بهم در عشق تو آن میهمان دار بلا	کز در و دیوار خیل میهمان میرویم
من کیم رضوان آن جنت که در هر سو راه	طوبی از فیض نسیم بوستان میرویم
بشکنم تا قوس تسبیحی پرست آرم ولی	چون کنم با این که زنار از میان میرویم
مست این ذوقم که گر دشنام گوید گر کشند	شکر درد از زیر لب تا مغز جان میرویم
بستم این راه که بسیار از زبان و دل چو لی	حیف گر بربستن لب صد زبان میرویم

پنبه الماس شد عرفی ولی مجروح من
بس که هر دم نیشی از داغ نهان میرویم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم	بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

وله

رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد
سیل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم و در زمانهٔ غم نامهای تو
نشنوده غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل احباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل درد میجوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
ز آستین نمک خون و داغ میدزدم

دگر لوای ایمن رسم و گرنه که من
ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم

ز تنم بفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

ما دست دل بچشمهٔ سود شسته‌ایم
داغی بزیر داغ نمکسود شسته‌ایم

دل در دعای کام نفس بر نیاورد
زین شعله ننگ نسبت این دود شسته‌ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته‌ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گرد ریای از رخ مسجود شسته‌ایم

عرفی چه باعجز بهر چشمه برده‌ایم
تا لوح دل ز بود و نبود شسته‌ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم تا کسی نگشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

دیوان عرفی

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته‌ایم

کی به اهل کرم روی طلب زرد کنیم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم

کشته‌ایم از سخن پیر مغان فتنهٔ دل
بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا بهر میکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود در این قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم
به دستم من بده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبا از دوا بر خاست بوانه خون من
مپرس این عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن نیستم می شوخم که گر صد سال شوق او
نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم

بریش تازگی از مرهم آسیب نمک ساید
نهی زالماس شیشه خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در بند تا عرفی
ز استغنا مدار آن با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم
رهبر امید را در رهبر قدم گم کرده‌ایم

میشود اسباب غم اسباب افزون گر چه ما
مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم
ما که در راه فتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را
این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد
کز عبادت خانه در دیر حرم گم کرده‌ایم

ولهٔ

ز معموری بتنگم جز دل ویران نمیخواهم
چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد
دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من

دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم
بحرم دستی از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند ببستر همه چون عرفی و من
مشت خس چینیم و در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شش در غم فال گشادی بزنیم
چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بجام
در نهاد که دمی غاشیهٔ غم نکشند
بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره

بکمال آمده شتاقا که مرادی بزنیم
یکدو جامی بکف خویش نهادی بزنیم
سر نهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما ره نشین بر دم دیدار دوستیم
هر دم خیال یار دگر و دگر کرشمه ام
ای نو جهه لیسیچ ناله بر زدی لب کجا
ما بیگزیم شهد ریایانه زهر را
در عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ای عندلیب گلبن و بستان هر آنکه من

سخت کشیم همچنانکه غمخوار دوستیم
دشمن نشسته خاطر آزاد دوستیم
نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم
تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم
ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم
منصور نغمهٔ رسن و دار دوستیم

دیوان عرفی

ردای عافیت پس جامه بافت تنشی دوزن / که من این پنبه عمری رشته و زناری رشتم

سراسر کاهم و در چشمه لذت فرو رفتم / سراپا ریشم و در پنبهٔ الماس آغشتم

نه طوبی خواهش سرسبزی نه کوثر دوات تمنای / که من در شعله زار سینه تخم ناله می‌کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد / مرا آیینه باید که ببینم تا چه حد زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی اصفهانی / که ننوشتم ثوابی ورگنه صد لوح دل رشتم

دل بست و پای کوبان از حرم بگریختم / وین سینه قندیل را از خاک دیر آویختم

توتیای دیدهٔ توفیق یعنی خاک دیر / بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم

راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند / تا بشیون نغمهٔ ناقوس را آمیختم

گوهری کز وی بیابد دیدهٔ معنی صفا / در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختم

مایهٔ دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز / مدتی بار نخجا از پرده می انگیختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم / بتلخی رفتم اینک در اسیان این سخن رفتم

بدنیا نیست بازاری مرا این سود و من از و بس / که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

نه کوششهای فرهادی نه سودای زلیخایی / ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب را جوابی مدهی یا صنم عرفی / ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

تا دل بجان خریده و بر باد داده ایم / مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم

سهل است با قفس دل اگر رفت سود و ... / ما مرغ گشته ایم که برباد داده ایم

[illegible]

مهر لب با بشکند آشوب بهاران	ما باغ بلبلیم نوا را شناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش	ما کشمکش روز جزا را شناسیم
در معرکه سیر دلان غم بسر شد	زان چهره شناسیم وفا را شناسیم
در راه وفا کوشش ما از ان شکستی	تا سر نزد و جنبش پا را شناسیم
یک ناله آشفته فروشیم بصد کام	از آتش بازار دعا را شناسیم

ولہ

دل و جان برده که بو ونده و من افسانه شان گردم	چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم	ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم
ز سوز مهوشان در چندان سوختم خود را	که بر شمع هزار خویشتن پروانه شان گردم
سبو با دوش و دستی شکستم یک یک را	دگر بر چیدم و بوسیدم پیمانه شان گردم

به بزم همنشینان دوشینه بودم میهمان عرفی
زبس گریه دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم	در زهر زنم غوطه و سر چشمه نوشم
سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش	عیبی نشناسیم که بران پرده بپوشم
بر خلق نخواهیم که زنم ناصیه خویش	تا جمله بدانند که من بیهده کوشم
تن در پی سرسم بهر دو عالم بوکالت	هر گاه که در کوی ریا زهد فروشم
تا فتنه فردا قیامت نشناسی	این غنچه امروز ببین بر سر دوشم

از دردکشان شو که من غمزده عرفی
تا بوده ام از انجمن جمع نبوده نه هوشم

ولی اله [illegible]

امام شهر کرم نیده دیده حیران بود
بیا بگو بتماشا که کوی نگارین
زمین فراغت و دوش در باد کمین
بساط مائیان بروز غم سے چشم
[illegible]

دیوان عرفی

آن کشته ایم کز اثر توجهای خویش در هست وجوی لذت زخم نهان تو بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد	صد بار جامه در بر قاتل شگافته هر موی کشتگان ترا دل شگافته صد ره بچاه جادوی بابل شگافته

عرفی مجل نشین که بسعای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم بران شدم که چنان آتشی برافروزم دهان شیشه کشاده است عشق و نزدیک است چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام رسم بمقصد و عمدا نه زیستم از ننگ	زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم که گر نه ذره نظر با هم آفتاب شوم بهر طرف که چو هست گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کردست
بگیر دامن رسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکین چشم مشت سوزن بدلم زان مژه تار نگه اند از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار	جوشش نور بهم در شکند روزن چشم گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم گریهٔ شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بینیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده ایم	در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

[illegible]

[illegible]

به ناله تیشهٔ فرهاد گوید این دستان — که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
ز بزم دوست گر گوید که از قدح نوشان — تهی پیاله‌تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

با تشنگی بدجله جیحون نمیدهیم — یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی — صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم
شد یار هم تازیانه ما توسن جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس — کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون بما رسید — کز نیم دل نقاهت موزون نمیدهیم

دیوانه هست عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم — در عشوه خانه هر نیست حال مردم
تا خون دل توان خورد آتشه کراهت — نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی — نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق عمر گذشت لیکن — که در نظارهٔ خویش که در خیال مردم
بانگ انا الحق بالی های و هو بلند است — نتوان هلاک خود را کرد از وبال مردم
هنگام عذرخواهی تاوان هر نوشست — گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

[illegible]

عرفی از درد تو گاهی بسر نگشتی هست ... [illegible]

[illegible]

از بس که شکستیم ز تلخی کشیدن
ای گفت یعقوب محبت که نبی ما
درد اگر از این عهد که دل با همی نیست

در کام مگس چاشنی قند شکستیم
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
صد داغ نهانی ز پیوند شکستیم

تا کام تو بوسی ز شکر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست نکردیم نفروشیم
از شورش غم با در و دیوار نجوشیم
هرگز نگشاییم در دکان غم دل
زان اهل قضاییم که نپسندد کس هرگز

گر مشتری هم دوست شود هم نفروشیم
رفتیم که آسوده دلان هم نفروشیم
وانگه که دکان باز کنیم کم نفروشیم
قول غلط و فعل مسلم نفروشیم

هر دم دل آباد بپیچد سر عشق
من هم دل ویران به دو عالم نفروشیم

ای ساقی بیا شراب تو سوختیم
در شب گذشت و ندیدیم روی صبح
باید رکاب بر در هفت عنان فراز
طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما
از گرمی محبت تو سوخت شرم یار

با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
تا بر زده ای عتاب تو سوختیم
ای عشق جلوه کن که ز نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تجلی ز نقاب تو سوختیم

از رخنه شوق تو دام سینه بجوشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

[illegible]

[illegible]

غزل ایضا

[illegible]

مرهم رسیده زدیم چندان با شاهد عافیت کم بدیدیم	کز داغ دل اعتبار بردیم ناموس ببرد کنار بردیم

آزاده روی که هشت عرفی
صد درد و شکن بهر بار بردیم

ازان زیاده بشوق تو هوش جان وزدم تو گرم پیمانی سوزم که چون رسی بر من خوشا زمان وصال که هر [illegible] بجور تا که [illegible] دلیست [illegible] بجرم عشق تو فردا [illegible] ار فگنند	که لذت غمت از کام و نهان وزدم نگاه [illegible] شیوه گرسته ازان عنان وزدم دل از نگاه وزد دل جان من زجان وزدم که فاش گویم و پنهان ازان ازان وزدم تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم

خوش آن نگه که یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از غم امتحان وزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم [illegible] شمع برفروز بزم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم نکرد که خضر [illegible] نیافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر یکبار دل زما صنم استغنا نبرد نگشاید ار زبستن زنار عقده ات	وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم بیرون در زغیرت پروانه سوختیم عمری که با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم کنجی غمی گرفته غریبانه سوختیم دایم بداغ درد م بیگانه سوختیم دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

غزل ایضا

[illegible]

دو جهان را ما شدم آیینه دار از خوب و زشت

بو که عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت بر بستیم و گذشتیم

شادیم ز درد سخن شکستیم و گذشتیم

دامن کشی باد و فریب ... ناموس شکستیم و گذشتیم

بین کیش پیوند رسیدیم و گذشتیم

گشایم دام کنجشک و شاد و مباد آن همت
چنان آماده گشتم که عشق از قفس آید

که گر سیمرغ می آید بدامم آزاد میکردم
به ذوق جلوه حسن مفتش آزاد میکردم

اگر عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
آغاز دوستیت عنان از ستم بگیر
تا کرده ام دو دل محبت رسیده ام
گویم گذشت خوش آسودگی هنوز
در دم قوتیست لیک چنانچم که گوید
ترک وفا بجور تو این دوستی است
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است
در عشق روستائی و در عقل شهریم

دل پیش لشکست لیک بدل یار نیستم
در مانده محبت بسیار نیستم
یک منزل است راه و گر آشنا نیستم
در وقت را هنوز سفر آوار نیستم
دارو مکن خمار که بیمار نیستم
زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
عیبم کسی کند که وفادار نیستم
ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شرابخانه عشقم هشیار نیستم

عقوبت آید و دل شرمنده را آتش زدم
کار و کاو خانه کردم جنس تقصیر ...
شده را با گریه ... قبول
با نگه سپاهی ز دل بر داشتم گر گریش
دیده از مقصود چشم لذت گشود

خط آزادی خود بنده را آتش زدم
شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
جان و جان طالع فرخنده را آتش زدم

نه منم ملال خویشم و بهر خوشدلی مردم — نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم آخر خلوت نشین لیکن — تو استمداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از هایهوی خاموش میدارد — دگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیری بهر داراد محبت نشینم — نه بنیم داد گر از خاک کسری داد میخواهم
بطوق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعنه از اهب بسیار کباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل در رنگ لاله می طلبم — درین لباس شراب دوساله می طلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی — درین خزان دیت خون لاله می طلبم
ز باده توبه جرم است در شریعت عشق — اگر قبول ندارے رساله می طلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دلست — اگر دعا فزود شد ز ناله می طلبم
تمام طالب ماه اند اهل دیده و من — که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم — که لب ز باده و دوست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله می طلبم

دل گرفت جفا نه بگوشش نمیشنویم — سستست این ترانه بگوشش نمیشنویم
این بس جزای طعنه زاهد که هیچگاه — قول شرابخانه بگوشش نمیشنویم
عهدش نماند کین و جهان گشت باز — بیهوده زمانه بگوشش نمیشنویم
گل گوش جان گشوده با بلبلان باغ — یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیشنویم

[illegible]

بصد جراحت روز نخست رنجورم
چنان بجز آتش دیدار رفته ام ز حضور
که شوق تا بهم [illegible]
گمان مبر که دلم [illegible]
که یار میده [illegible]
بکن بصورت دیوار [illegible]
که من کتابه محراب بیت معمورم

دوزیم زچاک سینه مرهم
تو دوست متاع دین که آنرا
سیر است و مغز زیم نیا نرو
عالم همه ریشه آن سر ما
تو گنجی جهان فشانی د ما

زین رشته رفو دریغ داریم
از دوست نکو دریغ داریم
آب از سگ کو دریغ داریم
یک خنده از او دریغ داریم
سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بیا بگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بخانه [illegible] افتاده ایم
در نعمت او فتاده شکری نکنیم
خوش دل بنور شمع شبستانت ابرو
گر دو جهان بیم و در دیده ام کشید
در قسمت ازل نه شکوه [illegible]
شکری [illegible]

زنجیر چند [illegible] افتاده ایم
لب ناشکفته در گل گلشن فتاده ایم
شبها بخاک دیده برون افتاده ایم
تا از کدام گوشه دامن فتاده ایم
با شاخ طیب ایم بگلخن فتاده ایم
کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنیم
شبها تا سحر بحلقه شیون فتاده ایم

تنها نه دل خود بخرابات شسته ایم
قسمت بلاست ورنه آلوده دل [illegible]
با توبه [illegible] و قدح دست و [illegible]
از لب شکفته در دهن تیغ رفته ایم

ناموس یک قبیله بآبی نشسته ایم
صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
گز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

[illegible]

[illegible]

مستی ز بس بال افروزد که چون شعله در هم
گوئی بشمع قرب که تا بال کشاده ام

از داغ جگر شیشه ام واز جا که دل افتم
پر سوخته پیر این شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از پا فتاد اسلام
باز آیم و در سجده به بت منفعل افتم

نالنده ام از درد جگر بلبلم
گر شیفته ام ز چه پیشه رفته ام
دل صبح خیز ز درد جنون مفتم ابر که
از سر مستی که از نکهت رعنا

خوشنده ام بچمن رنگ شبنم نگم
ورنه ندانستم که چه بستن تا نگم
دریا سے انتظار ایم و کوه شکم
سنت فرش فرش و فرش گلزار نگم

عرفی شهد مستی یک شبنم که در بهار
گل بیند هر بیاغ شدائم که بلبلم

زین شیوه نه این بار اگر گفتم و رفتم
دارد اثر شیده الماس سخن شیم
ای شفشاهان نیست از این شکایت کلام نیست
امید که در نامه من ثبت نباشد
ناصح سفشان بر جگرم نیش و سهمان گیر
این تلخی جان دادن از آن غمزه بیشتر

گوید که سخن از تو شنفتم و رفتم
گردے که ز مژگان زدو دم گفتم و رفتم
پژمرده صبا شد که اشک گفتم و رفتم
این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد بخشیتیم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بیند باز مرهم دیده ایم

[illegible]

[illegible]

چه سود ازین که نقد از گردش گردون ببینم
نخم لیلی نمی یابم وصل مجنون ببینم

رواج عیش‌ها بین که با آن مردم آزار
چه محنت‌ها که بسیدیم زده هر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زرین چشم نیسیدیم
ورین عهد استخوان انجم در هامون نمی بینم

که جویان درد از دل یکبار روزی است من
که این راحتی زین شرر روز افزون نمی بینم

مگر راه خیال غمزه است بر سینه‌ها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

که رنجم اگر حق وفا بسی من نه بیداستی
که با این دلبستان حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صباح آینه گستاخی عرفی تحمل کن
که رنگ عاشقی با آن رخ گلگون نمی بینم

بسی فرو شیر راحت عشق ستمگر بنگرم
سیدم هم روز خوش فدا شب اختر بنگرم

ای که باز افکنده در شیشه گاه در نظم
گر متاع غم بود بکشا که اکثر بنگرم

در شست من قبول شیوه افکار سینه‌ها
ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر بنگرم

ترک جان ناشکسته است و شکر خداست هم
جام زهری می افشانم تنگ شکر بنگرم

او نجویم گرچه من پیش داده‌ام گرگ شکن
صدره از خون خود هر روز خنجر بنگرم

نیست عمر گذر و هجران شعر هم بر نه گشت
اینکه از جبریل شوق بار شهپر بنگرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در نیم وصل
می نشینم گوشه و ز خود مکرر بنگرم

عرفی آورده‌ام متاع از دکانم کجاست
کان متاعی کس نخرد با جان برابر بنگرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لب تشنه گشته‌ایم ز خون باده چون کشیم

با روی گرم را دل و جان وقف کرده‌ایم
این تحفه پیش روی گشاده چون کشیم

[illegible]

گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی | معلوم او شدی که از او بی‌وفاترم

عرفی بناز بر اثر بوتهٔ داغشم
کز ماه و آفتاب تر از بینها ترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم | ای وای اگر بشکوه او آشنا لبم
بیدردی آورد همه قول و طرب بهیچ | گاهی بحال کوی دل می‌گشا لبم
بستی لبم بشکوه ز ذوق ادب نشاط | هر سو بی این ادا کند این شکوه با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو هیداد | ای بی‌نصیب گشتم وای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کس نرنجیدم | آنها که هیچ نیز ندا ز سینه تا لبم
لب عهده کرده بود که گوید غمم بدوست | وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و نرنجیدم بدان | پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر | لب وا کنم بشکوه بدندان نخا لبم

عرفی بتر بناشان آتش کجا روان
مانند گرسنه کو تو باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کشیده‌ایم | دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
دامن ز جام می کش ای محتسب که ما | جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده‌ایم
وابسته‌ایم سلسلهٔ عیش گذشته را | تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه می‌کنیم | ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان منازعه بیداد خود که دوش | آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم
ما داده‌ایم شیوهٔ غم پیشگی قرار | عرفی جفا ز مردم بی‌غم کشیده‌ایم

[illegible]

کعبه از تنگ بلول است بیایید که ما	قدم قافله یار فرسته بمنزل شکنم

عرفی ار ساحری عشق ندید است ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنم

بردیم ز کوی تو هم سردی و گذشتیم	سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست	با سر بگرفتیم زگردی و گذشتیم
هر گه که ره ما بیکی راه روافتاد	دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم	چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر	گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

نیشی گرفته سینه خود ریش میکنم	تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من	دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فروماندگی به است	تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب	آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیشتر میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم	دیوانگی از غمزه جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو	همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مستانه ام از عدم ای جمع بگویید	دامن زکه در چینم و دل سوی که دارم

[illegible]

عرفی از بادهٔ غم نشاهٔ شادی مطلب
آن نه دریاست که ما هم من خم زده ایم

دلی داریم و جمعی پریشان از غم اوییم — که بیمیر برای درد و ما در ماتم اوییم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیدار سے — مکن بیگانگی غم کما هم محرم اوییم
اگر با درد و غم باشیم تا باب آریم این غم را — که نا شایسته چند آرزو سهند غم اوییم

بجوه فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوییم

باز میخواهم که شوخ دل ربا خوش کنم — وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی — از ترنمهای درد افزا نوای خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین — درمیان دلبران افتم بلای خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعده — خاطر خود را بهر آواز پایی خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم — تا بکی هردم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشه محنت سرا خوش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم — بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل — وز بهر هیچ شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه — دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه کاو کاو بسی عرض کرد لیک — در شیشه نا شکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق — در هیچکس بهر گمانی نداشتیم

عرفی همین بس که غلط داوش آمده است
آمد که هرچه بر دهیک نفس وا بدهیم

چند ازین بند غمت فال گشادی بنهیم
چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
من ازین سو تو ازان سوی که گوییم دل
بر دل صد ورق از یاس نه بنهیم گره

بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گرنه خود را بچه وا ز جام جنون میساختم
یاد آن دارد که تا فردوس فردا میروم وصل
آه ازان هجران که دل را از خیالات محال
کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من دل

دوش با این درد دل تا روز چون میساختم
حسرتی دل یاد دم ز ازیاد ت فزون میساختم
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم
غم برون میبردم و صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی زنا سازی او
کی چنین چون با سیاست درون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
گوی میدان وفا از غم چوگان شکند
بردن جان به ره عشق چه پیدا شد سیار
بیدل و دیندم و گرنه من که با سودا کجا

صد نگار من به دست یک گریبان باختن
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

دایم بگریه عمر قسم و چون نیک بنگرم
عمرم بگریه‌های هوس صرف شد کنون
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است
هر کس که هست گریه بحالش روا و بس

زین گریه دراز بود تا گریستن
عمری بتازه باید هم وا گریستن
در دم جفای یار و مداوا گریستن
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
نتوان بحال تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
درد تو ز دل نمی‌برد الا گریستن

دلا ز خنجر که در دندان نمی‌توان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
بهی با لاشینی و اعطائی را مکن ضایع

مکش گردن که خاک سربلندان می‌توان بودن
که مشتاق کمند صیدبندان می‌توان بودن
فدای لذت بر زخم دندان می‌توان بودن
بیا در زیر تیغ صد لوندان می‌توان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی مخمور ز خیل زهرخندان می‌توان بودن

خوش دولت است حسرت تو با گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست
گویی که یاد می‌کنمت گه گهی ولی
نازم بغمزه تو که یک گام کرده است
من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست

بی یاد تو حلال مبادا گریستن
یا کار دیده و دل یا گریستن
بیهوده نیست در دل شبها گریستن
صد ساله ره ز دیده من تا گریستن
می‌زیبدت بنرگس شهلا گریستن
صد سال می‌توان بتمنا گریستن

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید
ترک می بجوی کنید چون منفعل گردم بلطف

بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
بر گریبان شرم ... جان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم از بیشتر
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا نازی تا بد که نظاره ماه من
بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پیدا کی
بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
ز حسرت میروم سو تو از غیرت نمی بینم
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو

نداره از لطافت تا بحشر ... نگاه من
که گر وعده ... باز خواهد شد نگاه من
تو خواهی بود ... خواه من
بدرد حسرت آرایش کنید آیا نگاه من
که از رویت ... الذلی باید نگاه من
با من ... که دارد این ... من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا کوشی
اندوه مسلط کن بر شادی چون فطرت
نادیده عدم جا در زن بوجود آتش

تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
پروانه صفت خود را بر شعله مستی زن
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش بی باند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه می بر گل و کلاه فشان | فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان

[illegible]

ولہ

[illegible]

گرفتم ... کن که اشکی اندر وهم جهان
رونافت کیم عرفی چنان که کس ... این

سیاهی و غبار دل شب مزن	زلب ناله بدین دیار رب مزن
مزن لاف اسلام اگر میزنی	چو ملزم برای مشرب مزن
بجولان خود هم مزن خنده	همین کوز بالای اشهب مزن
بی دست او انکه این دست گل	که در خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو	شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که باتاک هر بیت بمرکب مزن

زخونم روی میدان تازه گردان	تمنای شهیدان تازه گردان
زدل یک سخت دارم نیم خورده	جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود	ببالینم بیا دوران تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون	کهن ریشم بمژگان تازه گردان
برقص آی نیم بسمل صید در دل	شکستنهای مژگان تازه گردان
زچاک جامه گر دل می گشاید	شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان رو متاب از شیر مردی	مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

گومی شوقی که دل مست جنون آید برون	هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

[illegible]

عرفی قلی و گلاب چو ریزی بجام ...
... در شیشه ... ی وز وفشان

ردیف واو

[illegible]

جام کشیده ... کوتاه زبانه ز ادب و احتساب کو
رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو / محتسب فتنه ... کند
اینک رسید وعده کنار و نقاب کو
شیشه می را چه ... [illegible]
[illegible]

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او / که محجوب است و میسازد بلا کم انفعال او
ز شرح شوق هم آتش در پر روح الامین افتد / اگر عشقم نامه هجر تو بر بندد به بال او
نمیرم زود و غمگین نیست پیش از مردن یاران / کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه تنهایم / که جان از درد وفا بیش از شوق جمال او
برآرم در لحد آهی که آتش در نمک گیرد / اگر باشد نکیر آسوده از عشق از من سؤال او

چه سود آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم ناامید از خود چه گشتم مبتلای تو / که محروم از تماشای خود و با غم برای تو
در آن محشر اگر گیرد به هر شهید دامن قاتل / تو و دستی که چون اهل شهر هم و حیای تو
شدی مهر فریبم سرگران با عجز و شبها کم / که گر نیست آن تغافل نهاد از شیوه‌های تو
تبسم گونه غم باد و عمر جاودانم ده / که باشد لذت گیرم ز درد دیده‌ای تو
زمین جوش آشنا و منجوری نشد آنجا گریه / که میسوزم از این غیرت که هستم آشنای تو
چو فریادم آید سوی تن از سینه تنگم / دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با چندین بلاام روی پی در شوق نقصان / اگر اینهای دردمند باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل برهم غیرت
که در روش همی گنده دارد و بهانه فزای تو

تا بخون تیغ هم اشارتها نمود ابروی تو / بسمل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی / سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

کی خلال ... و احتساب کو
[illegible] ... وصل داد و ... کو
[illegible] عمر تا ابد کو
اینک شباب ... عهد شباب کو
تا لب العطش ... وصل ... زهم
آخر ... آب کو

[illegible]

زره وفا درین کو که گذشته دامن افشان | که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته
زد عا چه کار جویم که بسیان تنگدستان | بهزار نامرادی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که بهراه ما قیاست | ز خیال غمزه تو چشم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون واداشته | تا مرا داشته غرقه بخون واداشته
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن | از دل ما طمع صبر و سکون واداشته
گر دلبرانه نبازی بمن ای چرخ رواست | تا تو در معرکه خصم زبون واداشته
نوش کن خون دلم تا نشناسی ای خضر | که تو در چشمه حیوان همه خون واداشته

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه ای ارزد و چون واداشته

خیز و شراب چیره زان قد جلوه ساز ده | روی بروی عشق کن پشت بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون | مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین از دل غمات گزین | بوسی بموی خویش را فرده ترکتاز ده
گی و عروس را بهم تا به بشارت بود | یا در مردمی بزن یا سر طلاق آز ده
شیوه ساحری بود نیک کرشمهای تو | یا بفدای عشوه کن یا بز کوه نازده
یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب نه | سینه کبک ساده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنه زهر داده دا زان مژه دراز ده.

نهان از دیده جان در سینه از بیم نگاه او [illegible]

[illegible] نشان مانده [illegible] ناتوان مانده

[illegible] کاروان حسن یوسف را بغارت کرده

دیوان عرفی

تا از غرور سرکشد از سر که این نهال — گویی برآب دیده رضوان برآمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر — تا بوده در میان شهیدان برآمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار — بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ تو هم یار بوده است — کز سینه جان غمزده گریان برآمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع — یک ناله برکشیده و صد جان برآمده

طوبیست و بیریا که در و جلوه کرده است — حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست — این شعله کز شگاف گریبان برآمده

هر گاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

با مژده زخم دگر دامن کشش جان کرده — دشوار دادن جان من عشقش بر آسان کرده

مستانه گرید از غمت اهل ورع در صومعه — گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده

خوش باد دل جمع آمده نازان بحسن خویشتن — از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت با پشیمان پوشند عیب برهمن — خوش توتیای آفتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبه‌ی باشد ای اهل طلب — رو گوشه بنشین چه روی در بیابان کرده

چشمی که باز خوش کرده از گریه خون آمده — خون گریدان چشمی که تو پا کش بدامان کرده

در حشر اگر فتنه است معذور باید داشتن — چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروزد همی شود روشن — که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه

[illegible]

ردیف یای تحتانیه

صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو

بیتی که در معاملهٔ ذات کرده
کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی ذکر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ با لکبست خرمن را بخرمن باز ده
روزگار شد شد غفلت گذشت ای کبک من
ای فلک چندی که شد بد بیست گشته شد
سیتوان غماز عیب مردمان بود از نظر بهشت
گفت گوی شر و حدت تا بصدره کرده

ای که میگفتی خبر دارم کنون آواز ده
دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
بوسه بر دست این صبا و حکم انداز ده
گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر با کن دست اعرفی و جانها بر فشان
کز تو جان خواهند نگوید که در دم باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه
در تنگنای گوچهٔ شهر جلال تو
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود
نه توسن سپهر سراسیمه در رهست
ذات تو قادرست با یجاد هر محال
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست

وز قصر کبریای تو عرش آستانه
وسعتگه زبانه کمین کارخانه
جای که دارد از دو جهان آشیانه
تا حکمت گرفته بکف تازیانه
الا بآفریدن چون خود یگانه
هر گام چیده عاطفت آب و دانه

عرفی تمام معصیت ما بپست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

هر آن سرمایهٔ مقصود که تا بایست عرفی
بخود می گرد بهر ست قدر نا محسوس باشد نی

تا بدامی که دوستدار کشی — نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوهٔ نیم بستان را — بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز — گر چو شمعم هزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را — عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را هم — در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا — سر زانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای مرا و قسمت — گر کشی تیغ و انتظار کشی
مشت قتلم از کی قسمت — دو جهان را بزیر بار کشی

بتماشا طلب ترسم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی — بیمار با مید دوا کی که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند — غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم — در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که بلا تنگ تماشای تو جمعند — اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگردد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو دو جای که تو باشی

نامه ام سنگ را بگریاند کشته از غمزه اهل عالم را تا کنم چون چراغ شام بلا	ای فلک مرغ نامه بر بکشی بعد ازین غمزه را مگر بکشی زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت می نوشم و گلگون شوم و بهر خندم	تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی آشفتگی باد چمن گرد ندانی بر سر همه مقدم شدی گرد ندانی برخیز که منصوبه ازین نرد ندانی تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

باز از شراب فتنه خرام نمکینی صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید صد پر چشم زهر سر سعی کنی ولی بهر فریب سایه ببیند از یم بسر صد ناله شوخ درد دل و در بزم خود هنوز مردم زننگ هوش و مستانه خنده	در آتش کرشمه کبابم نمکینی در جرعه هنوز خرابم نمکینی یکبار عنایتی بجوابم نمکینی در زیر چرخ صد رنجوابم نمکینی فریاد شنجش چنگ و ربابم نمکینی دریا کش محیط شرابم نمکینی

ولہ

این فتنه که در رکاب داری
آشوب قیامتش غبار نیست
با غمزه چه سر عتاب داری
تقصیر نکرده در بلا هم
مشکین دل ما که تاب داری
اثر کرده بسر شراب داری
غلط کردی که ایمان تازه کردی
ترا گر برگ دین داری عرفی

وله ایضاً

ز سرگشته و نیافی اسیر گریه شوق
چه سیلها که بهنگام طوفان تازه کردی
پریشانی که دامن گرفته بر زلفت
خشم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد
جهان را عید قربان تازه کردی
همچنین زین پیش برخوان نعمت لطف
که شرم روی مهمان تازه کردی

دیوان عرفی

در دعوی فتنه نگاه مستی
گر لذت ناوک تو این ست
وارے بدلم نگاه گرمے
در سینه گرم هر که بینم

صد عربده با شراب دارے
در خون ملک ثواب دارے
گویا هوس کباب دارے
آتشکده خراب دارے

عرفی دل خود بیاد دادی
گر غم طلبد جواب دارے

تا در قدحم بادهٔ امید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جمالی
این جرعه بنوش ای دل و شو فرش درین بزم
دلهای شهیدانت اگر بار نشگافے

سیلم بتماشا ز گل و بید نیابے
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابے
یابے دو جهان حسرت امید نیابے

عرفی نبود نالهٔ بیدرد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابے

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسے
بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده
انچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان
من کیم از ره روان راه روان کیستند

گر زکسے نشنوے خودگله کن کسے
کس نبرد وز خی بر سر شست خسے
یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسے
واپسے از قافله قافله واپسے

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهترے جاہلے بے اثرے ناکسے

نه از غربت اندر وطن میروے
ز دنبالهٔ مرگ من میروے

علامتی به ازین نیست آشنائی را | که خشمگین چو سر آسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن از زبان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی | که بسوز بیش از نیم بگناه بیگناهی

طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهی | سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو | چو دو زلف تست یکسان بر دورم سیاهی

تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من | من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش | که بهشت شرم عصیان نخرد به بیگناهی

چه خوش است آنکه بینم بجفا بهانه جویش | که گهی بیاد خویش آرم بزبان عذر خواهی

همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله | چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهی

بدل خراب عرفی نفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دوش بدمیدمرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام | که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که در یابی | ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناه

اندرین بزم از دو کس بستدام در دام شعر | آنکه پیرو نظم گشتند بعد از قدم کفش سست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم | بعد از ان از زیر دست خود که هم کفش سست

قطعه

عنان گر ... پیشانی نیکم ... هزار ... همان ... کجا شاه
عنان تخته سوی ناظم جهان انداخت
قضا که رشته نظم جهان دوتا بگسست
بحمد دست ... پا بند بران انداخت
جهان که سایه بنشین کلاه دولت بود
اثمان بگردش مهر و او عنان انداخت
فلک که در سم ... وجد انداخت
ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
بگوش زنگی داری این بشارت گفت

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
آنکس که پای بسته براه و روش فتاد
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
گر ناگه آدمی زخری زاده در میان
گفتم که آدمی زخری زاده ای حکیم
در ملک مردمی نسب جانشنت معتبر
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
بین آن سفال گر که بزاد از گهر فروش
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد
این را ازین خران بسد آفت که چون خران
آنکو قرین عالم معنیست صورتش

هست اشتر نیست مهارش گسسته است
یا بارگش خریست که از قید رسته است
اسپیست کش اصالة خود پای بسته است
یا گشته گشته از لگدی پا شکسته است
این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
عقل این نسب نزاد ز جسمی نجسته است
از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
از دودمان جوهریان خجسته است
از دوده سفال فروشان رسته است
نی هر کس آنکه گردهم از دل نشسته است
معنی چو صورتش بجهان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم
چه درد بود که بر جای دولت و دین
غرور عسرت و تقصیر شکر و جهل این گروه
سن اندرین غم و این استان درد فزا
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی بد است
زجای جستم و پرسیدمش برابر گفت

چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
که ناگهان خرد مست در میان انداخت
چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

[illegible]

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
در پاے توجه شهنشاه — بنگر که چه دُرّ بے بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار بادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار ما زاد ۹۹۹
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

لاف عرفی ازین ترهات و ژاژ خای — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر وهم مزن از در روح قدس شود — که شعر روے ترا در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعی و دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — نگو در آتش او گو هم خلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو شعر یکتا ئے — بدست کرد که این او نگر وسیلے کرد
صداے طعنه بلند است گوش هوش بدرد — که بهوت مور درین مرحله صهیلے کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در دلیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت — سپهر اینهمه با تو زبے عدیلے کرد

قطعه

قطعه [illegible]

قطعه [illegible]

قطعه [illegible]

قطعه [illegible]

عرفی آغاز گریه کن باشد | کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم پر جا می | خانه ویران فغان خراب شود
منم آن کعبه که خراب من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموم می وزد بباغ دلم | ثمرات جهان خراب شود
گر شرارم کنند در داینر | شهر بند جان خراب شود
همتم گر کشاطریجینه | کشور لامکان خراب شود
گر سخن آن گفتگو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا | خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | سقف دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر زبان افشم | بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بسنگ بشکست | گر بشکنم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن | قطعه گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بان نغمه بدگفت از پی | اینک از پرده عنان سوی تو می اندازد
سخن عشق خدا هست بران بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
چند همت سعدی و سخن گفتن او | کز معشوق بمدح کسی پردازد
گفتم این خود همه عیب است که در راه تمیز | هر که این لاف زند عشق دو لی می تازد

ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز
بیاض بده ز حمرت سپهی بدان ماند
حرارت تنم از عاریت کند شاید
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
نه رفته یکسر مو درد بر سر بالین
من اوفتاده بدین حال دوستان صحیح
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست
محل رفتن دل با خدای داشتن است
یکی به نرمی آواز گفت و گوی حزین
که جان من همه را این رهیست باید رفت
چه باکه ریش بعصیان سفید کردستیم
جوان و پیر به نزد اجل بیک نرخ است
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
فراهم آی و پریشان مدار دل نهان
پس از نوشتن و تصحیح می کنم انشا
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ

مریض کرده تنم را عداوت داور
که لاله سوده مگی در میانهٔ عبهر
کز استحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض موج توان شناختن محور
که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
بدور بالش بستر نهاده صد منبر
که روزگار وفا با که کرد جان پدر
کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
بجز خدای کن از هرچه هست قطع نظر
کند شروع کشد آستین بدیده تر
تمام راه روانیم و دهر راه گذر
چه آنکه یا همه تن را ز سبزه نیست خبر
به نفشه برق چو آتش زند چه خشک چه تر
بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
که نظم و نثر تو من جمع ساختم یکسر
بمدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

ردیف المیم

شعرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت	تابش گشت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارسا است	ور بگوید هیچ‌دان گفتن بتیرش بر بدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این نام پخت	ور بگوید هیچ‌دان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی بر نخبت عرفی	که حسن شاهد معنی از او گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم	که هست مطلع خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است	در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم	ز بس که رنجیت فرو گریه‌های دل پرواز

ردیف الشین معجمه

الهی فو بر آن سوست علیکم بالسواک	چشمهٔ زهر ملاهل کرده تریاک خویش
در قیاست شرمسار هیزم دوزخ شود	گر ز شاخ و ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش	تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر بدیهیات آرزوست	ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را	کز خویشتن نهفته حنا آب رنگ خویش

ردیف الضاد

شاها شها شفقت الهی که داده	بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش مرتعاش نگیرد ز من بمفت	طرار و مفلسش بستاند ز من بقرض
گر صبح زنده بجوانی ستایمش	در نقطهٔ دو کنمش نام طی ارض

قطعه

ردیف النون

ردیف یای معروف

روان تنش ایکلفتی دریا فاستان چه

کز درشتی با حیا بود و دنباش نقد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بود حارث فردوسی چو عزلت گزینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی	برشته تر از حسن صدر النشینان
دلی نیزه دارم ز دونان کو دون	پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهره مه جبینان
گر دهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلها بچینند از باغ طبعم	بکوتاه دستی در آستینان
ز جذب طبیعت با وج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بینان
با لودگان جرعه میفشانم	به تلخی نفرین پاکیزه دینان
با نفعی و نان نامه می‌نویسم	منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم	که آنان گدایم و گدایند اینان

قطعه

از نجابت این گشته که عفو شش	بر لسته نه بر عطای یزدان
خواهیم که شدم رسائیه تو	در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر لو موخون تی سیکی نگون که چرخ	اما ش قهر بنویا که بخش با سی بنو
ز خون خام دل نفته بخش عرفی و ما	شه ادی هم که در اهم که جی جدا س بنو

ردیف یای تحتانی

قطعه

مرا گر سفید سیاه فرستادی

لطف کردی و ستم نفرستادی

تحفه گل و اول فرستادی

من گل تازه تحفه کردم و تو

چه درست سیاه فرستادی

رباعیات ردیف وار
ردیف الف

فاش غیر زبانگ تربیت یا بنا مدسے
ای بی کرمی از دامی و سایه بر سر ما کی که در جهان
هر دم از دل چو غنچه بیرون سر کرد ... آمدن سے
از بس که بنا میاز زده آمدن شدم
کو که بهر نیک آدم ایا نیامدے
رخ تصدیر گرد و خشنید او روزگار

لطیفهٔ زسر صدق گو بجیت عرفی	بسنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرّه ذرّه خویش	ز آفتاب عدم در سماع میدانی
زکبریای تو یابم که مالک هستی را	سیاه خود وایزد اشباع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سر عرفی	که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفه بتو گویم که بعد ازین بغلط	عنان طبع لطافت گزیده بگذاری
زگوش و گردنت آنگاه بدبود گفتن	که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

قطعه

بحسر نهر حکیم ابوالفتح کان فضل	اے آنکه جز بمنهج اولی نیامدے
هم سیرت تو ز نور دین است گر تکمل	جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کے بود در چمن بچمن در بهشت جا	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدے
صدر سیب یافت انجمن خاک سجده‌گاه	از روزن قمر بتماشا نیامدے
نفروخت مشت خاک طبع سجکس گر تو	با گنج شایگانش بسودا نیامدے
چون سخن گفت مظهر با دل منم نگر	از مجمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فردوده سی زبام	جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے
آید سپهان ردیف تو بر ... وجود	در سلک نظم کون مقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه راند هن سشتی نیامدے
فردوس منظر افلاک آرایے سندا	اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
میجو شد از لبم سخنے گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدے

اے ... زبیت شیخ و شباب درکاسه ما
دی چشم آفتاب درکاسه ما
آن جسم ... کز سر ابر
یا قوت شود حباب درکاسه ما

رباعی

اے ساکرده ز لون ناز شبحان تو مرا
... تو مرا

رباعی

رباعی

رباعی

[illegible]

عمری بر عجز صفت خود کردم	چندی بشکسته می‌ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برو باد بهاران یکجا	سنبل رود از شمیم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا	دی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشید کباب	این گریه که در سینه گم کرده شراب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد	مستی است که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین طلبست	هر موی سرم دست گرین طلبست
دستم دستست کوششم کوشش لیکه	دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است	دانا بکرشمهٔ سخن مشغول است
صوفی بفریب مرد و زن مشغول است	عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست	صد راه بهیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی	بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست	مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم	آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

تا در زده‌ام بدامن عفو تو دست
تا پا زده‌ام بجادهٔ تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام
در طاعت کرده‌ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست
با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحبت مردم الفت و راحت نیست
از رفع عالم چو عالم و عادت نیست

رباعی

آنی که همیشه در سلامت رو داشت
دیدم که عجب جگر از آن بر خود داشت
صد بیشه شعله داشت ... [illegible]
صد توبه شکسته ... [illegible]

رباعی

آنم که دعوت کلیم دم است
تریاق زمانه با خلافم سم است

عالم

رباعی

عرفی چه سخن ... دل ... کف ...
راه نظر کج نظران باید بست
... آئینه ما ... از دیده ما ... ست
صافی و درست ... عیب شکست

رباعی

آنم که ز ترک دین و دنیا خرسندست
زاهد به ... موی ... پیوندست
[illegible]
در دیر مغان ... [illegible]

رباعی

یار آمده و در صد دلدار ... است
من مست و خراب ... [illegible]
بیدار شوای بخت و ... [illegible]
فریاد که خواب تو به از بیداری ست

رباعی

عالم بممالک جلالم شهر است	دریای محیط خندق آن شهر است
رباعی	
ای حضرت آخوند بنازم رایت	وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن پایه بلندی که بافهم تو بود	صد حیف که در دیده قدر رعنایت
رباعی	
آخوند من اندکی زانصاف کجاست	در وسخنت هست انصاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند	عنقای فضیلت تراقاف کجاست
رباعی	
ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست	جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب	دردی بدهند تشنگانیم رواست
رباعی	
عرفی سخنت گرچه معمار نگ است	وین زمزمه راند وق یاران جنگ است
بخروشش که مرغان حرم میدانند	کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است
رباعی	
از دیده ما بجز حیا نتوان یافت	زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد	در سلسله نگاه ما نتوان یافت
رباعی	
حسن از طلبت نگاه ناتشنه لب است	از اهل ادب دیده کشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

[illegible]

باز آکه زنا چشیده دارو وصال | دردی که نرفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست | زنهار مبر گمان رحمت که خطاست
گر ناله خموش است دلم در جوش است | گر دیده سر آب است درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیموده است | گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی سخنی | در خواب که چرخ بسم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است | در حسن با آسمان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید به او | وین حکم خطیر از جمله احکام است

رباعی

راهم ندهد به سوی جنت ز ارشت | زاهد که گذشت از ره با نیک سرشت
گر لذت خوار یم بیاید از رشک | هم آن که شد هم که چه بهم این سرنوشت

رباعی

مسجود ملائک چو تن از آب و گل است | زاهد چو گذشت این نگار چه گلست
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم آنچه بود و این حکم دل است

رباعی

معموری عقل و فضل ویرانی است | سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت با آبادان است | کافتاده متاع و عنایت ارزانیست

رباعی

[illegible]

رباعی

عرفی من و دل ز تو ... [illegible] ... گذشت

[illegible] ... بهشت

رباعی

ای عشق که ... توئی همین عشق بس است

[illegible]

رباعی

[illegible]

پژمرده گلیش روا است کز باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است
نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست
چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل بر دست
از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیدهٔ تو رشته شرم به است
در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق
کز گریه سر خندهٔ گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروز است
می نوش و طرب کن که همین امروز است
این توبه بسی شکست و از با برسید
سینوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا بمزرعه قسمت گشت
خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب ... نگذشت
گو هم لبیک چون بگوید گو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت
خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

[illegible]

امیدم اگر حامله حرمان است | نپذیرم اگر سیاه طلب شکن است

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است | هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا | طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر است

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است | پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست | جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک است | آلوده بخون وز تماشا پاک است
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه | گویی که مرا دیده پر از خاشاک است

رباعی

ای آنکه بت سفال و یاقوت یکیست | اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری | زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات | تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت چو اجل خون ریزد | از تیغ اجل قند و چکد آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست | طوفی و فروشی و تگ و تازی نیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان | آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
ای آنکه بدست بزم مقصودی نیست
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی

... [illegible] خویشتن سے نازد
... [illegible] سے نازد
... [illegible] خویشتن سے نازد
این عاشق بیتابانه سے من سے نازد

رباعی

... [illegible] کنعان تافت زنانگره شد
... [illegible] کنعان ... [illegible] گشتہ شد
یوسف پدر آورد و زلیخا گردید
هرکس که پشیمان ... [illegible] شد

این بادیهٔ کفر تو سودا کردے ۔ زین مرحله کوچ کن که اینجا خطر است

رباعی

دل هوس وصل تسلی طلب است ۔ در پردهٔ صورت است و معنی طلب است
گفتم که بیا بس دل تسلے یابد ۔ فریاد که یاس هم تسلے طلب است

رباعی

مستوری زین طلب لیستی اینجاست ۔ در یوزه گرین که حرب هستی اینجاست
دست از همه بگسل و درآویز بدوست ۔ یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این شفق و این افق چیست ۔ یکچند عبث این دُرد و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم انگاه مرو ۔ چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ ۔ آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می‌کشائی هیچ است ۔ [illegible] همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح ۔ زین مے شکند صراحی توبهٔ نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است ۔ گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف الدال

فردا که معاملان هر فن طلبند ۔ حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که در رود جوی نستانند ۔ آنها که نگشته بخرمن طلبند

رباعی

... [illegible] قدم و در همین پیشه نهند
از پس [illegible] دل بر دل [illegible] پیشه نهند
تا تحت الثری [illegible] گر نه مدام
باز دل [illegible] اندیشه نهند

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم	آری دو شیر آهو زده بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد	صد سال بباغ عیشش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار	گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بندرت گریه و آه آوردند	جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا	رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقش گوید	آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان	صد نامیه از هر ورقی میروید

رباعی

از خاستیم جان لب سخن میسوزد	ور بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد	اندیشه ز آرزوی من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دل بر کف دست	در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید	توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم	کفر آمده ساخت و ایمان نرسید

رباعی در مدح

شاهی که فلک هم گم او نشود
سنجیدن او به ترازو نشود
هم سایه او نهند در کفه اگر
در نه دو جهانش هم تراز و نشود

رباعی

عزت دل و طبع تو ستمکار مباد
[illegible]
شیرین منشان جلوه کنند [illegible]
این چشمه نوش [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عز تو گلستان دعا خواهد شد

رباعی
[illegible] زدامان به بود
[illegible] حیات خویش را [illegible] به بود

رباعی
[illegible] جاسی که فتحباب آنجا بود
[illegible] آرام و شتاب آنجا بود
[illegible] نقاب آنجا بود
نقاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی
آنکس که نوای عشق بر دوش آید
با نسبت ابد تبسم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحی آید
این کشته بستی است که با هوش آید

رباعی
ای ساقی عشق بالا دست آمیخته اند

دیوان عرفی

[illegible]

حیف از لب آستانهٔ دولت تو ‌ ‌ کالوده بهوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هر چه فزاست وفرود ‌ ‌ وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین ‌ ‌ جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت می جویند ‌ ‌ جمعی ز گل و نشترت می جویند
آسوده جماعتی که روا ز دو جهان ‌ ‌ بر تافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد ‌ ‌ وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر سوی بیکبهان ورد آراست ‌ ‌ چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگر گون نکند ‌ ‌ در یوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید ‌ ‌ امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد ‌ ‌ ملزم کنمش که پادشش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان ‌ ‌ ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد ‌ ‌ در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم و لی نه زود مردیم نه شاد ‌ ‌ غم دست بهم سائید هم لب نگزد

[illegible]

رباعی

…

ریزد می ازان سبو که بشکست ولے — گر بشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند — بے رنگیم آبروے ایمان کردند

صوفی بت هستیم بصد پاره شکست — وز روا که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند — بوے تو دماغ را سراسیمه کند

پروانه نه برقص آید از شوق درون — صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل رشتم طلبد — وز بیت حرام در کنشتم طلبد

بیم است که از شکست ترحم فردا — دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخے آتش باشد — با نقش و نگار تمالست خوش باشد

گه گفتے هر نقش نیابے باشے — آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشترے کار کند — وز جنس غم آرایش بازار کند

یکجو بهزار جان فروشد از غم — تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بے گفت و شنید — سود اگر معصیت بدین مایه کردید

زین گونه متاعها که من مے بینم — بهر بند که تا کشوده خواهند خرید

ای آهوی فتنه سنبلت را بکمند

در دام فریبت اهل ایمان دربند

بعد از تو نیز دو است اسلام عزیز

رباعی

رباعی

پروانه کند زیارت نور از نور
زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم می ماند
من شعله بسینه در دم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار
زنهار آمد و کرد اشک [illegible] بر [illegible]
ای [illegible] داغ حسرت این سینه [illegible] گوش
زان [illegible] یا [illegible] زن زنار

رباعی

عرفی نشود [illegible]
[illegible] عادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی

گر دست زنیم یکدم از دست دگر		شمشیر هم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید		محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت متّصل آید او را		گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مغنیم دم از نور زند		آتش به نهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من		مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید		این بخت عجوزه بسر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال		بس طایر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود		بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تأثیر غمت		از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

ای چهره بگرم خوئی افشان کاکل تر		دی غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو به سنبل باج گیرد هر ماه		از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشته زار		کان غمزه ترا چگونه کرد شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا		این سر بود افتاده بجوی باد شکار

دیوان عرفی

عشق آمد و [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
ای عشق [illegible]

بتخانه شد آن کعبه که ناشی ال بود	بشکن قلم این هوس ناک آمیز

رباعی

ای عشق بقتل عرفی مست بناز	ای درد گداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده ماست	ای ناله اثر ماند ز دنباله راز

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس	عشق آمد و صد چراغ بیدوری بس
از داغ درون دعا بالماس سان	کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس	جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم	مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش	غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش	چشم ره قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل و در اندیشش	بگریست بهای های بر ظلمت خویش
دادند بکوی او رهش خضر و مسیح	کز دار شفای درد او مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رو دم سروی بفروش	دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بجز از خویش بمردی بفروش	سر تا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

چشم ز تماشای جمال مهوش
چشم ز تماشای نگار سرکش
چون جامه بیشاهدان سرا سر گلکش
چون نامه عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه رسل شب ... [illegible]
باز آمد و بست سایه بر نظر عرش
این معجزه رفعت شان است که او
بفروخت رود و سایه بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقی ز رخ گرد ... [illegible] ... بط
بنمود جمال ... [illegible] ... بط
بطا سینه ... [illegible] ... ساقی
دریا شد از ... [illegible] ... بط

ردیف عین

ویرست که مستم نه مطیع نه مطاع	درآمد ورفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود	در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ردیف کاف

دی بادل ریشهای آگنده نمک	در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد	برداشت گلیم بانگ الله معک

رباعی

آن غنچه کزوی همه ریشیم و نمک	تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که از دیر مغان	زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک	ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر دوشته زهر	این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

نی دور زبان بکام و نی سیر فلک	نی کیش مغان نه ذوق نی دین ملک
خامش که چشیدیم و نکو سنجیدیم	نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال	بی ناله شکر هم نمکس نیست حلال
آنکس که ترنمش دل نخراشد	آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم	تو سید زهمره تو گشتن باشم

رباعی

یارب بر عفونت بپناه آمده ام
سر تا قدم غرق گنه آمده ام
پیشم ز کرم ببخش کز غایت شوق
بی دیده بامید نگاه آمده ام

رباعی

[illegible] راه تنگ آورده ام
با این همه گر [illegible] چه سازم چکنم
عشقی [illegible] بچنگ آورده ام
ناقوس محبت بدرنگ آورده ام

رباعی

تا از بر هر کی بگذرد سر من باشم
[illegible] خیال خود بنشانم

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم
[illegible] بلای این در بودم
رفتم ز در تو [illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

[illegible]

رباعی

یارب جم و کے ز اہل حد می بینم	وا ہنگ حسودان بلدشے بینم
زین آمدن ورفتن طوفان حیرت	دریاے محیط جزر و مدسے بینم

رباعی

یارب نفسے دہ کہ ثنا پردازم	واین نغمہ باہنگ سزا پردازم
دیباچہ علم خویش در پیشم نہ	کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضہ رزمگاہ پر لاف زنم	وز سینہ اہل رزم باصاف زنم
با این ہمہ خودرا زملک بہ دانم	وز اہل زمانہ ما بانصاف زنم

رباعی

آنم کہ بے عمارت ہوش کنم	گر ہر دو جہان بادہ شود نوش کنم
کوجام محبتے کہ با این ہمہ ظرف	اندازہ خویشتن فراموش کنم

رباعی

ہر صبح چو گل شگفتہ و خوش گردم	گہ ورزد لہای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برہمن خیزم	گز ذرہ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود کہ من	ہم سبحہ خود بگردنش آویزم

رباعی

اختر ہمین راہ بر آمد جانم
من کشتیم آرام بکران رخت کسان
چندانکہ بدریا شکند طوفانم

رباعی

[illegible] آنکہ ہر قدم در سفرم
گر [illegible] عدم از صورت [illegible] رفتم
آن شاعر عارفم کہ در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

من بودم

رباعی

ای نغمه گداز سینهٔ ریش لبان
تا نغمه طراز تا ادب طالبان
در سینهٔ خاموشی تا بی‌ادبان
کو سر و راز نغمه فشان طلبت

رباعی

در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در خلوت جبین بیدهٔ خوبی بودن
در آینهٔ عکس او سی لیلی بودن
زر فشت بحث اهل معنی بودن

رباعی

تا از در محنت کرده در ایشان
افتاده ز هم بکوی رحمت کیشان
از هر طرف طعن ملامت شوهم
چون حاشیه کلام سوادایشان

رباعی

[illegible]

من بودم و همدمی که شیدا و دلم		آنهم بتو نامزد شد اکنون چکنم
	رباعی	
با فقر بجاه کیقباد سی ندهیم		محکوم غم بجود مراد سی ندهیم
گنجینهٔ شادی بکشائید کرا		خاک ره غم بجون شادی ندهیم
	رباعی	
هنگام نماز هم که برقست عظیم		جمعی همه در آمده از دیر صنم
رو تا فتم از کعبه که از طاعت من		تا نگاه در بده جا و ناموس حرم
	رباعی	
گه در قدم سرو چمن بگدازم		گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره زمن نبیم او نیست ازان		بگذاریم و از گداختن بگدازم
	رباعی	
عمر نیست که با اهل ریا میگردم		گرد در کعبه بی صفا می‌گردم
تا کی بر سم بنز لی در ره دین		یاران همه جسته کرد او می گردم
	رباعی	
مست آمدم آن به که بستی میرم		بی بهره ز کرم و مهر و بستی میرم
من گر شکل نیاید ندارم یک جو		گر توبه کنم ز تنگدستی میرم
	ردیف نون	
ای حسن تو از دیده ادراک نهان		دای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عیان		نادیده و بی نگاه و تا گوش گران

[illegible]

کردیم دعای شب هم آواز شدند	آمین مسیح و عندلیبه روح الامین

ردیف واو

نتوان بکمند عقل پابستی تو	معراج محبت است طلب پستی تو
بوسد ز تشنه خون دل پیر برهمنی	زد جام فتوح محو که مستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزاید ازو	ستی که بود هم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جو تو هنر است کرد تو	شادی دهی و ملال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بی غمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم	انباشته از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو	از شرع رسوم کفر عشق آیین گو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست	معشوق تویی نه خود گو

رباعی

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو	از عرض دعا ... هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس	از ... طبیب ... هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دست کوبان میرو	گریان و ... پریشان میرو
مرهم چه نهی بر دست قافله رست	... شوخ شوان میرو

رباعی

آزرده بغم که بر گران میگذری | با دل بسخن نگفته دشمنان میگذری

رباعی

گاه از پی نهان درون جان میگذری

رباعی

گردوست نه محرمی بغم دوست

رباعی

عرفی گل باغ را نگر

بگذاشته از تو همه زین نشاء جدا است	بر داشته باید ت چه بر داشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری	که در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا	چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق پروانه شوی	آن دل که بسعی هست دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز	تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

ظالم بدهن چند پریشان گوئی	رویم سیه آب تا بکی ده روئی
کافر گشتیم واین تنگ اسلامان	طعنه نزدند با همه بدخوئی

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلان از دل شب هار وز است	نوروز ندیده و غنودن تا کی

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهد سیه است که حنظلی ابتلا نی	در روی نخری که مرهمی نفروشی

رباعی

کی ملک دلم پذیره آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی بنگار کاندرین دوران	بس دوره که من کی رسد و شادی کی

دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمد بی نیاز / نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع
رنگ رز جامهٔ اصحاب شید / دام نه عابد دل کرده صید
غازه فروش سر بازار شرم / آبله ریز ته دلهای گرم
زهر چکان مژهٔ دلبران / حسن فزایندهٔ عصمت وران
شیر کشایندهٔ پستان صبح / یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل / داغ فروزندهٔ طاؤس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان / چشمهٔ آرایش طاؤسیان
آستین افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر با دعا
جوهر آیینهٔ حوروشان / جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال کشای فلک اندر صعود / ناصیه سای فلک اندر سجود

چهرهٔ بیمار او از وسینه تنگ
گوهر دل شسته ز و نیم رنگ
زو اثر شسته بدریای خون
کرده مساحت بدو دور درون
بو قلمون وزره ای کائنات
گردن آزاد و سی از و طوق دار

[illegible]

لب که بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد به رهٔ سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان از وست
سینهٔ هر زمزمه جوشان از وست

نغز شش مستانه و هر سودا
چشمهٔ افسوس کند لهو را

ناطقه را از خموشی دهد
قفل گره را بخموشی دهد

سامعه را نغمه بدست آورد
باصره را نقش بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گران آورد افسوس را

تا نزد این حلقهٔ ایوان رقم
بود بهم عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حلقه خموشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بگمان آورد
دزد دل غمزه نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است
بر اثر از سینه بدست از وی است

واسطگی حسن و چه ناز را
تنگی آرا کند آواز را

عقل بجا سوی راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ حلم از وی است
مایهٔ آرامش عالم از وی است

نامیهٔ عقل چه تعلیم داد
مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز عقارات اثر بسته بود
دست وجود همه بربسته بود

چون در جودش باثر باز شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست تا ثمر ز حنا باز کرد

خلوتی آراست برون از حجاب	گاهی ز برون رانده و درون برشتاب
آینه داد بدست مجاز	گاهی ز برون مانده به بین عکس راز
گفت بشیرین که برافگن نقاب	سایه حسنی بنما ز آفتاب
پنجه فرهاد بجل زیر سنگ	کوه گهری طلبد آب و رنگ
چشمه شوق از دل مجنون کشود	سینه او هیچ بلیلی نمود
راند بصحرا که جنونش کرد	[illegible] نان گرد
دامن یوسف بمیان زد که خیزد	آنچه گرفته ز زلیخا بریز
نقش سرآب ز میان بشوی	کو نفس از ما بهر آورد روی
نوروی آرایش هر محفلی	نی نشنید که نگاه و دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد	دست تماشای یوسف برد
دیده یعقوب بشوید ز نور	تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست	کز الم غیب پذیرد شکست
هر که الم دست بگیرد بگرد	ز آنکه نه دید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند	زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کاین حاصل است	چشم نکرده خطا کین اول است
سینه بغم داده که این گنج تست	عشق بدل داده که این سنج تست
چشمه حیوانست چه سودی است این	عین وجود است چه معنی است این
زین متفرق شده مشت غبار	ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر	بوقلمون رنگ و هر برگ و بر

گاه لب از ذوق کند خون چکان
گاه زند تیغ گلی شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز
[illegible] عجز و نیاز

[illegible] نغمه طراز چمن وحدت است
من که انا الحق زدم [illegible]
چشمه [illegible]
[illegible] از عدم
[illegible]
دیده [illegible] مجاز
قدرت تو [illegible] تو باز
علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم
عرفی از آن دیده [illegible]
صورت آوازهٔ جود و دست
معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از روشش این ره فشانی ندید … سایه روشنی [illegible] ندید
وهم در آمد که نشیند برین … تیره شد [illegible] دیدهٔ نابود بین
سرمه کشش دیدهٔ نابینا است … دیده جهان در طلب بینا است
عقل که در وادی برهان شتافت … ره بخم [illegible] ره یافت
رهبر ما راه صوابش کم است … چهره نگویم که نقابش کم است
پای طلب سود در اول قدم … ده که برو بحر ازین [illegible] علم
دست کسی حلقه برین در زند … کو علم از [illegible] بر تر زند
سعی کششش زینت بیرون در … نقش و نگار [illegible] بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست … [illegible] بیرون [illegible]
حسن که وسعت را بود آئینه دار … دیدهٔ [illegible] آئینه دار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست … باده باندازهٔ جام نیست
تا که و اندازهٔ دیدار دوست … حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس … تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به … در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم … ورنه بخم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست … ور [illegible] آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورم روشنی … بر در فردوس نویسم امید
ورکند از راه عطا هم ذلیل … شعله خورشم بچشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست … نغمه تو خیزد ز باغ اوست

[illegible]

شاهد بالان ز تو پس رو سفید — لفظ سپهر روز تو هست امید
کیسه بر سی را بطمع داده — خشک ... را بدر سع داده
سینه حصار غم دل کرده — هر که شد ... ورد و ... کرده
رهبر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است
بود اگر هیچ تولی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشت خیال — کس چه شمارد بدر ذو الجلال
یا قدری مایه از زندگی — با چنان چاشنی بندگی
ده بر این طالع اقصا تمام — لطف درست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار علم — باز بر اسباب عمل را بعلم
آنچه بآن حامله است آسمان — باز بطلب عدمش کن نهان
زرد کن این غنچه تازه را — سرد کن آهنگ شش آوازه را
هفت تند واز طیران بازدار — مرغ اثرشان عدم آوازه دار
سنگ برین شیشه سیماب زن — شمع شفق شعشعه در آب زن
دشنه بهرام برآر از غلاف — سینه دستور فلک بر شکاف
انجمن مهر بروب از صبا — دست شفق نیز بشوی از حنا
آینه صبح فرو بر بشام — وین قدح شیر در افکن ز بام
تیر قضا را ز کمان ده گشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا بدو باد ده — مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نمود از ورق ظن بشوی — چهره روح از ورق تن بشوی

تا ابد از معصیت آزرم ده
حوصله ضامن این شرم ده

راستی ما ز ریا شرمسار
بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم از این معصیت بی حساب
هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که برنجانیدن بازوی تو
بر کر آباشم همه از روی تو

در کرمت میزندم پرده بان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه به آن می سزدم آنم بده
بهتر از آن نیست عطائم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره شاهیم ریز

کام مرا شهد عبادت ببخش
چون به چشم فهم حلاوت ببخش

شهپر تکمیل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفته دست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آورش در وجود

رایحه عطر وفایش بده
گوشه دستار رضایش بده

ما به باغی که رسانم نسیم
عشق کند اندیشه امید و بیم

نشأه توحید در آید بجوش
هستی جاوید بر آید ز هوش

ای تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر فرزعهای امید

بحر عطای تو جواهر شمار
بی اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمه دور از ادب

تا طلبم گوای که دل خون کنم
خواهشم آموخته چون کنم

سخنی به ازین نغمه نه آیین بود / نغمه زینت بیاض برون زین بود

گرچه بر او مهر نه بجهد عدم / نسبت گنج ازلی نیست کم

نسبت این گنج بگاری حرو است / در عجم آرایش این گوهر است

سنت این گنج به تعمیرها ست / زیب ده این گهر بی بها ست

گر حرفی از تو بود نور یاب / خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا بر فروز / برقع مستوره نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده / ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار / سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پای / باز گرا سم بجنبد ز جای

در بفشار و قدمی در دلم / گردد از ان تخت ثری منزلم

شمع جهان چون بدل آرم برون / از همه سو نور وی افتد برون

چون بضمیرم پرد مرغ راز / از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبریل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم / در ارنی چرب زبانی کنم

طائر معنی کند از باغ جان / بر سر مجنون دل آشفتگان

وصل تو ام رهزن ایمان شود / هر سر مو چشم پریشان شود

این نزراند و ده بنده در گداز / سکه سیمیش به افزود باز

تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو مهر لب [illegible]

از ثمرات تو حمد یکی است / واین ثمر از باغ تو [illegible]

چون قلم صنع تحرک نمود — در رقم دایره هست و بود

دایرهٔ نقطهٔ آغاز گشت — باز بوی دایره را باز گشت

دایهٔ او شاهد هستی فروش — بود ز پستان عدم شیر نوش

کرد پی آرامش او در وجود — جنبش مهد وش زید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است — وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنکه چو نص آمده برهان طلب — کشت نبا کنمش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند — هم غم و هم شادی است از و سر بلند

سینه دروازهٔ تفسیر است جوش — از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شهر جان تافته — آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود و مدد ریزهٔ احسان او — لطف ازل مائده خوان او

سکتف زاویهٔ اتحاد — عهد ازل راه گرو پی گشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل — روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته — شعلهٔ مهر وش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل — رحمت او بال کشای امل

صید زبون وامی از آن دامگاه — نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش از و تابناک — لالهٔ آمرزش از و آبناک

رو نهج شرع گرانمایه طرز — جامهٔ لولاک بر و تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او — سبع مثانی نگس شهد او

[illegible]

ظل الهی است ولی ظل زدای
سایه نور است ولی نورزای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه که سرمایه است

گر بگشاید عدم صید بند
آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایهٔ تقدیر پرست وی است
امر قضا میل پرست وی است

در جبر و نقص عدم از عدم
ممکن واجب شناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود
در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر چین گوشه
در بر دوست او به سینه پوش

تکیه گهش بالش روح جلیل
بالشش از نور پر جبریل

توسن لب عرش برانش زیر گام
سی شهر پست عرش مقام

محرم آن پردهٔ مستور بود
کز قدمش بوس او بر دو بود

لیک برو پردگی آن مقام
بانگ بهم بر دو کر دون خرام

عرفی ازان زمزمه پنهان نیست
هیچ صبا بازده لیک پنیست

نعت سرای ز لبت کم مباد
بی ادبی چون تو بنا ادب باد

هان جگر زمزمه را تازه کن
سبحه او بی را افلاک آوازه کن

وصف شبی کن که شد اضطراب
بهر شکستن او آفتاب

برد و رشحی سحری تاج بر
تاج سر ازش معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم
تا پیه معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساختند اندوده نور عطا
[illegible]

[illegible]

روح امین برگ بشارت گرفت | بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد | قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت | مژده که دیده بحوران نوشت
وانکه ازین نامیه‌گون تار و پود | یافت یکی نقش در پر کبود
زان بطلا از پر شب بستر زرین | برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز | بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز تماشش چه بود بهره گیر | برقع وی کرد ازان نقش چیر
بین که زینت گریبش دل ربود | دست بآرایش دیگر گشود
قدسی ازان پیچ چنین برگرفت | سنبل شب در چمن تر گرفت
چون همش آهسته ز هر برگ و ساز | بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهجا را بشارت عنان | گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تذرو | رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه بر نقش شتافت | آتشین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق | نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو | آهوی وحشش سگ دنباله رو
گرم روش تیز دمای سبیح | نرم عنان تیز کلام فصیح
یک نفس اندیشه بسرعت فشان | گر بوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجش بود معنوی | بت کند از حملت چابک وی
گر بوی افتد نظرش در گذار | فوت شود وهم بر پیچ دوار

چون سرطان بوسه ز پایش ربود / چشمهٔ حیوان ز سرابش گشود

چون اسد آن شیر ژیان را بدید / دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل می فشاند / در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ علمش چو بمیزان فتاد / در سفر تحت ثری ره نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست / بر اثرش راه نحوست ببست

تا دلش از قوس چنان تیر جست / کز جگر جدی سبک تیر جست

بس که بتعجیل فرس میجهاند / شربتی از دلو بخورشید دواند

حوت از آن چشمهٔ خضر آلوده شد / وز الم تشنگی آسوده شد

از همه این منطقه چون برگذشت / بارگه عرشش پر از ذره گشت

هر که بمعراج بریش خاص بود / در ره آن مرحله رقاص بود

گرد قدم با قدم رخش رفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت / پیر اثیر از قدمش باز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او / غوطه زنان عرش بدریای او

ماند نه بر وجه مسافت قدم / زانسوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی از آن نامه دور / وز قدمش نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم

از پی نابود مکان پست گشت / شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا / کای گهر گنج آسمانی درآ

دامن خلوت بمیان بر زده
عرش در آمد ز درش هم زده
ایمن افشانده زین درگاه
نی که سبک رانده بآرام گاه
قدوم اسبابش روح الامین
بود بزنها همه گرمت بپیش
عرصهٔ افلاک است براقت بزین
مانده هان قدم اینک ببین
گرم عنان شود و سه میدان ممتاز

هر صنمی کز طلبش رو نمود / برگ اجابت ز لبش در ربود
هر چه آورده فرا درد ما / ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد / لیکه همان گوش بفرسوده کرد
زین سمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگوییم بیا
وه که سه این همه شد اندیشه ام / هرزه درایی است دگر پیشه ام
حرفی از آن فرده بیار ممتاز / گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع بسی بی ادبی می کند / خلوت یزدان طلبی می کند
بی ادبی را گهر افروز گشت / بانگ برون زن که ادب سوز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس آ قدرت ریش نیست / مرتبهٔ خاکی از این بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار / بوسه بر ای که دهی شرم دار
مصلحتی نیست که مانی بجای / ای قدم طبع بلغزیدن کی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو بره آورد و سبکتاز گشت / چون بحرم رفت چنان باز گشت
بستر خود چون شمست از سماع / گرم ترک یافت بوقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وا مانده بود / بوسه بهر گام بر افشانده بود
بوسه آشفتهٔ ازین تیره فرش / زان طلب دوست ربودش بعرش
گرنه بآن روضه ازین طرفه حجه / تشنهٔ پرواز بود مرغ او

بلکه با یم نه بکام ستم	زانکه بحل می کندش از کرم
گوهر خود را بشکست از سود	جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری	بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت	گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان سنجر ازین سنجر اش	آن بستان این بفشان زود باش
چون هنر فتش عز گهر پوس یافت	درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر پاشید	جای گهر قطره مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت	روضه یکی در شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدا	بس که برافشاند نبودش سزا
سنگ طلب کرد که باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب می کند	گوهر او سنگ طلب می کند
تا گهر وی ز شه از رشته گشت	لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که زبس تشنه لبی چون خویش	فتنه نشست از در مکنون خویش
چون که ز جوشیدن خون سنج داشت	سنگ بفصّادی گوهر گماشت
چون که ز هر زخم برد لذتی	بر گهرش سنگ شهد ستی
عز نی اگر گوهر پاکیست هست	لذت دینت ببر از هر شکست
گوهر از و بشکن و عزت شمار	زمزمه هستی از وی برآر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو	شرع نگس ران طبیعت ز تو

این نغز از هم چنین بجای نیست
لیک محبت برسے آرام چند
اے ز تو آسوده دین و دام چند
تربیت گنجینه روشن چراغ
مجلس ما تیره تر است از دماغ
وے ساز تو قارون زمین گنج بار
اے تو تجارت گه عشقی قرار
بحر خوی عیبے بهارت بریم
گلهٔ متاع از پے غارت بریم

دیگر آرایش این دیر نیست
گوهر معدن مخزن ما هم گوهر است
کار ما اے راه صفے در خور است
جرعه پرداز محفل نشین
خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بچاره بند
زیور این مژده برآوازه بند

از حرم راز برون مانده ایم | منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بکشا در بهر او دستگیر | یا به درون راه دهی و پذیر
نعت تو از آینه ام رنگ برد | تا همه از دیده طبعم سترد
من که بهم وجوهر طبعم کدام | تا بزنم از گوهر نعت تو نام
شوق سن این بی ادبی میکند | دعوی چندین عجبی می کند
عقل که باغ صفت آرای تست | تشنهٔ زینت گری آرای تست
فیض ترا تا همه مزدور باد | باغ تو از فیض تو معمور باد
اے که دهی گنج عطا رایگان | ریزهٔ گنجینه بحر فشان
در گهرش دست سزاوار گنج | لطف تو داشته ایثار گنج

ایضاً

اے نگران خفته بیمار ست | شاهد هستی بهاری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده | ناقه محمل بسماع آمده
خیز و در وشش عنان گیر خیز | جمله خبر ایم به تقسیم خیز
شهر هم ملامست بر دار تنگ ما | گوهر ایمان شکند سنگ ما
بود از این جو [illegible] رم کرده اند | رو بحرم گاه عدم کرده اند
شرع بهم سایگی دل دوست | توشه تبرو بیکی محمل فرست
تا بو جود آستین افشان رویم | بر اثر شاهد ایمان رویم
اگر شوی راه زبان و دین | مایه ور گوهر ایمان و دین
غیر که ما را سه این گرد نیست | همره این قافله یک مرد نیست

[illegible]

شرح ترا جمله درافزایش اند | در صدد زینت و آرایش اند
بس که درافزود برو برگ و ساز | گر نهمایم لب ستایش باز
بس که ستم دیده ز تر دیده پاس | در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به است | شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بغش که برو نام تست | دست بدست آمدنش سکه تست
بر لب وی تازه کن این نام را | سکهٔ نو زن زر اسلام را
با همه رنجور و مسیحا توی | دار وی بیدر وی دلها توی
نیم دم با همه دو عالم بس است | بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایب طوفان نوح | کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس مست می مرحمت | گزره پا رفته شود معصیت
دست بر آور که محل دعاست | بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مشت غبار | سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر | ریزش نیسان عطا بر مگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست | رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم تراست | سود و زیانش که بر و غم تراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم | چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست | راحت غیر تو و درپیش تست
با همه بی تابی که ماند ز آب | ذره بنال که پر و آفتاب

سایهٔ او بود کزان بحر زاد | وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد

لوح وجود از رقم فتنه شست | جنبش حرف از قلم فتنه شست

سایهٔ او بود که در باغ ناز | بود تماشاے گلهاے باز

آتشش نمرود بزیر باغ بود | لاله فروشش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود کز دکوس حسن | جام علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت بزلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ | داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید | عمر ابد رخت بکویش کشید

سایهٔ او بود که از جیب طور | گوهرش افشاند بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود | حاملهٔ گوهر ازان سایه بود

دولت ما بین که صدفهای ما | با گهر ذات نمود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد | بر زبر باد هوا بر نهاد

زمزمهٔ معدلت آغاز کرد | نعرهٔ و شهباز هم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت گشود

باد بهشت از نفسش می وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید

ای گهرت مخزن اسرار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وی صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینهٔ شاهی تویی | معجزهٔ صنع الهی تویی

پایهٔ ایوان تو معراج طور | سایهٔ تو گوهر دریای نور

[illegible]

من که نگنجم بحساب عدم / نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من تازگی داغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان
[illegible] اگر شاخی اگر انجمن / گر قفس آراسته ور چمن
نغمه‌طرازندهٔ این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آیینهٔ معنی بدست / مژده دو چشم تماشاپرست
از گهر شمع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین می‌کنم / لیک باندازهٔ دین می‌کنم
در حرم شرم بسی شاهدان / مست همه عشوه‌گر و دلستان
لیکه ز بیم نظر ناصواب / جمله فروهشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان / کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد / هر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهدنشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خویش بنفس میتنم
تا مگر از حیلش راست صواب / چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که بآسودگی ارزنده‌ام / در دل خود ناخن افگنده‌ام

[illegible]

[illegible]

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز
طبل عدم زمزمه برداشت خیز
قرعهٔ اینی نشاید مثالی بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر
کاسهٔ ادب آموخته زاده دهر

ای ز دم سینهٔ مفتی بجوش | مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتیم | وز ثمرش عالمی انباشتیم
گرچه اثر کرده نفس بیشتریم | شعلهٔ تیزیم و سیه بخت تریم
بشنو و منگر که من آلوده ام | نیشتری بهر دل آسوده ام
قبله نما هست ز طاعت بری | لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که نداند مقام | نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بند و گره | لیک دمش هم همه ناسوده
آنکه نیابد ره و گوید لبیک | شاید اگر پاسخش آید لبیک
زمزمهٔ من که کم از صور نیست | گر بسماعش نزدم دور نیست
آئینه هر عیب هویدا کند | لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا بتو | دیده به خود ساخت محابا بتو
لیک بعمدا ز دم وا شگون | رمزی ازین بر تو فشانیم کنون
راه نماهی که برون از ره است | پاس کم است ار نه ز ره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بگور | دیده به ما تا که نه بندد بزور
گرچه قدم سوده وره تافته | باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان منشان میرسم | گر ز رهم عمر امان میرسم
ای که ز اندیشه سبکروتری | بر قدم خویش چرا اشتری
راه حرم گیر و سبکتاز باش | هر قدمم محرم صد راز باش
گر نزدم کس تو عنان نرم دار | سر ز من از راه روان شرم دار

تا به تماشای فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده‌تر از من کسی / عمر چو بازیچه بدر زد هم بسی
ای ز دل اهل غنا ساده‌تر / وز علم عقل من افتاده‌تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج / یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان و دست / خیره و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی خامی است / مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمی / ریش فرو شوی ز هر مرهمی
درد ز طنازی درمان فرست / مرگ به سرچشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را / گر غم مرهم ببند خویش را
سنگدلم تازه کند زخم نیش / مرهم ریشم چه بود بار بیش
زنده دو وصفی که بدرد آشناست / مرهمی گوید تمکین بد عناست
ریش کز و خون نرود ریش نیست / راحت از و نیم قدم بیش نیست
ریش تو پژمرده دلی نم بهشت / گر نبری منت مرهم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا / بس بودش ننگ سلامت چرا
ای بره تشنه لبی در شتاب / تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است / صاف تو در جام تهی جامی است
هان بچشی زین عسل اندیشه کن / منع دل رنج هوس پیشه کن

رو بطلب کن که درو انشا است [illegible]
قفل ثناخوان در ابرام اوست [illegible]
فلک بسته در گاهها [illegible]

دست ادب گر ز دو بیهوده رو
تا رسد از دیر به بیت الحرام
طایر باغ حرم آرد بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج
دام طمع خنده زنان بر شکنج

[illegible]

روسے بوسے گرو یکے نیزه سنج	کاسے لعبت کارگر درد سنج
چند کشے منت نفس لب ببند	عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع	خیز و درآموز زبان در سماع
در لب تماشی و بزیرے خروش	نیست تبسم لب طبعزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد	دست و لبت چرب زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام	بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده شکرخنده	صوت و سماع تو ام آموختند
خنده مستانه کنم کم هواست	لذت پژمردگی دل کجاست
حیف که تخمیر شده خون جگر	هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستم هست	لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان	دست برافشان ز غم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش	زهر بود شهد تبسم بکشش
تشنه لبم بوسه ز هر لب ربود	چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرفی ازان دود حلاوت فشان	وردلم آید که درین داستان
یا سخن آن سوخته دل یا تولے	این حد من نیست همانا تولے

الضا

اے گهر گنج ادب نام ما	واے اثر رنج طلب دام ما

[illegible]

روی شعور تو بهی بسته اند | جلوهٔ لیلیست ز حی بسته اند
چون تو باین صیدگه ارزنده | بهر چه دام طلب افگنده
بر تو حرام آمد این گنج کام | راه طلب پیش بیا لا بکام
مستی از فیض طلب رسته | بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند | ورنه بستی همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است | نغزترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و مست رو | تحفه بر افشان و تهی دست رو
وانکه برازندهٔ امیدهاست | تحفهٔ او جنبش امیدهاست
مرد یک دیدهٔ دیدار دوست | آبلهٔ پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار | بر نفس گنج دران گوشدار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن | گرم روی وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهرهاست | هر قدمی چشمهٔ از زهرهاست
هست درین راه بپایت نیاز | تشنگیت دفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست | آب ستان بهر لب جرعه اوست
ور بطعامی کنی آلوده دست | برهٔ بریان تو در سینه هست
کوچه راه است هزاران هزار | لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه | هست سراسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند | تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده به پیشینه ز هم باز کن | قاعدهٔ ره روی آغاز کن

طعنه فروشنده که بی بهره زیست / نیش ملامت بلب اندر شکست
راه روی راه طلب را گزید / هست کلامی که بجایی رسید
سوی ازین جاده عنان بر متاب / خار ز پا بر کن و سعی بشتاب

چهره در آینه ز ملامت گرفته / تیغ زبان کرده به ... تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست / کام دل از رنج بهای تو چیست
می‌بری این رنج به بیهوده / باز چنین طالب بیهوده
زهرخنده برداشت که ای در نخراش / در هم و دانم ... و خراش
سیم هم ازین رنج با مرسی / کز طلبش رنج شمارم بهشت
مایهٔ نوشی غم و دوری فروش / ز دل بشیرین دهنان ... نوش
شعر ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری که بحسن قرار
رنج مرا خورد و فا می‌دهد / گنج وصالش بجزای دهد
سیم هم این رنج بیابم جلال / زان بکشم رنج بتاج وصال
گفت کای ساده دل ... رنج / در طلب گنج در آشوب رنج
کس بغلط رنجه نجوید گهر / کس گهر بی طلب نیابد بزر
چشمهٔ حیوان بسرابی که داد / شربت کوثر بسرابی که داد
جبهه عروسی که بکوشی دهد / باغ بهشتی که بجوئی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و از رنج من آزرم باد
گرچه بدانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست
پیش روی حسن ادب کرده‌ام / گنج نیابم ز طلب کرده‌ام
نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم گنج همینم بس است
زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز
زان طرب آن طعنه زن آفتاب / بر اثر جذبه طلب در شتاب

مژده دل داد بهر سینه ... نور فشان کرد بهر آینه
تشنه درونان سراب عدم ... سبز کنید از این چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد ... چشمه که گوهر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق ... مرگ بود نقش نمایان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست ... جنبش عشق است دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم ... زنده جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند ... لیکه نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب ... حسن یکی نور ده آفتاب
جمله یکی نسخه نشستیم ... لیکه نه بر یک روش و نهادیم
بعضی ازان میوه چوشان بخون ... تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستیم ... بسته در روغنی که درون دوستیم
گر و سر پوست شود مغز ما ... تنگ فنا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب ... جمله نقاب است بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی ... رو که نیرزیم بمشت خسی
آتش و باد است بهم آمیخته ... مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ ... چون بگشاید چه نسبت به هیچ
مایه هستی چه تهی دستی است ... نیستی ار هست چه خوش هستی است
توده صحرای عدم تاج ما ... هیچ تر از هیچ معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ ... تیز ترای مرگ بس است این درنگ

کعبه دل و باز شکم سے کشم
ذبله برروی حرمی کشم

دل حرم و دیر بود روح پاک
تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده بدل شیفته شد بروح
مانده بهیچ سحرکجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست
صاف معانی همه در جام اوست

آن قدری بخش که اب انگشم
چاشنی شربت کوثر کشم

سے غلط چشمه تمامم بده
گر جگر تشنه کشاید گره

تا من این چشمه بیاران دهم
در غم در یوزه عرضی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق
رنج شمارنده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی
بر دل او فتنه غم دوستی

و حرم دوستی آورده رو
در غم دل با دل غم بسته عهد

پرده بهسایگی دوست دل
دل که دران سایه بود اوست دل

لوح وی از نقش خودی ساده بود
با غم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد
رنج محبت بتنش کار کرد

ناگهی ناتوانیش گرفت
گرد فنا دامن جانش گرفت

مژده آزادیش آمد ز مرگ
داد بپیغام رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر و نفس تنگ شد
عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی اما ز گلش روی تافت
منع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه برداشت گرامی دستان
اسے همه آرایش این بوستان

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگی اهل محبت با دوست

آنکه دهد روح بوی سازد برگ
کو بستان مایهٔ صلت زمرگ

با نفسی گر غم جان بهرهم
نفخهٔ دیگر با جل بسپهم

عرصه از اندیشهٔ جان بازگرد
هرچه نه دل از غم آن بازگرد

شمع که سر تا قدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس
شعله زند نور انا الحق زخس

کفر تو از بیش ایمان کند
تا دولت صد شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فگن

عید صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو صبح بهار

منع اثر کرده ستیز ستم
نشئهٔ آسودگی و سیر ستم

زهر ستم کرده بجام حیا
روی هوس شسته بصد مدعا

تا کی شاید نفس زمهر پیر
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا
تا بکی این وابستگی مدعا

در دهن تیغ درا چون گهر
در جگر درد برا چون اثر

بوته دل از پرتو سوز دلست
دل که درد و سوز نه شستی گلست

اخگر سوزان نفسد گوهر است
سرد شود توده خاکستر است

بس که در آغاز وجودم هنوز
بل صدفی بی‌گهر ناسفته‌ام
شوق کند بدنگاهم نخسن
عقل مرا قافله را بی‌شده
بس که درین غمکده لاجورد
از دل شب تا لب صبحدم
در ازل این فرع غم کشته اند
عشوه تماشا نگهی طالب
بلکه عدم تیره چنین در نقاب
کاین دل بدخو لب غنچه کشید
مایه لذت و بلا گرفت
مرغ الم نغمه بروی سرود
زمزمه شور بلب می‌شکست
طره آشوب طرازنده بود
با الم افشان و ملامت شمار
بیش غم بی‌غم دل کرده ایم
ور تو هم این نشاء سیا بود
چشمه عشقی و جهانی و دلی
عشق ترا هست طلب می‌کند

نسیم گشا نامه بودم هنوز
صورت معنی نه پذیرفته‌ام
فاش نگردیده گناهم سخن
از ورق اندیشه تباهی شده
ناله فشانم ز دل است درد
ناله فرو ریخته بر روی هم
حاصل خورم ز الم رشته اند
بود ز لب پس عدم آلوده لب
بر اثر جوهر خود در شتاب
ضافت حلاوت ز الم می‌کشید
مرغ ملامت ز هوا می‌گرفت
شانه غم بوسه از وی ربود
پیش ملامت با ادب می‌نشست
برقع تشویش برافکنده بود
فتنه در آغوش و بلا در کنار
فیض فراغ از عدم آورده ایم
هستی آشفته سودا بود
حیف که از مهر فشان نافلی
صورت غمت سوختن لب می‌کند

ای نسیم از نامه چه بدست آوری
... بیگانه برسی ...
... بهر سے
کفر بود گر به طلب غیر دوست
مغز بدست آر و بینداز پوست
سبحه و زنار ز هم واشناس
دیدهٔ عرفان بگشا در لباس
جز طلب دوست ره هیچ هیچ
دوست طلب دوست ... پیچ پیچ

وله ایضاً

رباعیها

[illegible]

آنکه بناز و تمنای دوست ‌‌ — روشنی و دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزده درد عشق — لیک بدل کم زده درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری — وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد — گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمه شور فشاندن بس است — سرمه کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده چند — گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوسه داشت نگه روی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت کای بیخبر از ذوق غم — عیب و هنر باز ندانی نه هم

نیستی عیسی که بمن میدهی — ور هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله مرادیم هست

سر بهم از ناله دوزخ سرشت — بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم — از نفس گرم چه لذت برم

مانع تأثیر فغان لذت است — زانکه مرا کام نهان لذت است

مرتبه عشق تو اینست و بس — کز ستم دوست بنالی بکس

من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمده وآن جمله پوست

ساقی این باده نصیب تو باد

خطاب به نفس

ای که چون معصیت آلوده‌ای

رشتهٔ این پیرهن را تار و پود / گشته هم از دود درد و غم کبود
جامه از جان بشگافم به تن / تا نزد و شعله هم بدر از پیرهن
حال برون گو هر هش تو شگفت / حال درون خود شنوا ای شگفت
بوی دلم گر زده است بر دماغ / پنجهٔ الماس شناسی به داغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل / شعله از آن شعله بدزدد بدل
برکشم از این نفس درد مند / گریهٔ تلخ از جگر انشعند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ / دود دل باشش بگاه دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر به افسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده است / تا به سیاهی دل آسوده است
گفتی از آن لاف محبت رواست / نقش غم دل چشمهٔ لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس دار و می ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس
من هم از این شیوه بلا فهم بساز / آبلهٔ دل بشگافم بساز
راه روش بر تو شمارم که چیست / ره رو دل بر تو نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست کشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود / بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشأه عنان تافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است / بی‌خبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز هستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم

[illegible]

سیہ سم الماس بداغش بنہ — آئینہ بستان بدماغش بنہ

اے کہ چو خود ہرزہ درآوا نیم — ریشں بدزد از نمک افشانیم

نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بیہدہ تازے درست

بس کہ تو مدہوش فراموشئے — سیفتۂ ہستی و بیہوشئے

بہر لواے ہستی غفلت فروش — خواب شعور آور و مرگ ہوش

راحلۂ عمر بچندین شتاب — میبرد ت سوی عدم مست خواب

خواب مکن قافلہ را ہے نگر — در نگر و نامہ سیاہے نگر

بس رقم اسودے لوح و قلم — لوح و قلم سیہ شد از این رقم

خامہ ز تحریر اگنہ سودہ گشت — راقم ازین شغل دل آسودہ گشت

نفس عبور تو ز عہد شباب — گرم عنان تر برہ نا صواب

شحنۂ عصیان ندامت بکش — فتنۂ فرداے قیامت بکش

شاخ نفس را ثمر نالہ دہ — گریہ برون از جگر لالہ دہ

نالہ سبک خیز رہ بندگے — گریہ عرق ریز بہ شرمندگے

رو بدل آور ز معاصے خجل — کاسے دل غفلت زدہ بی ز دل

برہمن دیر سناہے وشن — مردۂ دیرینہ تابوت تن

چند توان خفت درین دیوسار — صور دمیدند یکے سر برآر

بیہودہ بیدار بیتا فشاندہ آب — زندگے و مرگیت ہست خواب

کردہ دل و دیدۂ عرفے نگر — خواب غرور تو برنج سحر

نے غلطم کرتیئے اہل سرور — مائۂ خواب لبتاند غرور

رو بہر چشمۂ حیوان نشان
غنچگی لب را بلب خوان نشان
عرش روان از لطف آئند مست
ذیل فرو ہشتہ بامید دست
دامن شان بر تو حبل المتین
خواب کنان دست تو در آستین
قفل در دورے کہ درد رکجاست
گر بکشا سے کہ کلید آشناست

روشنی نام کن از سینہ تاب
داغ نہند برجگر آفتاب
رو بکشا این در و بسنج بہم
ورنہ بسے لذت رنج الم
نا گفتہ امیدے کہ بوے زندہ است
مدام اثر نیم شب تابندہ است
کام ریاضت برہ نا گفتہ نہ
ناگفتہ ستان در کنف لطف نہ

بوسه بنقاشش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدست ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز — کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری — نقش تو با عرش کشد همسری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدایت نور یاب — گشت شبی مرغ دلش جفت خواب
نیم شبش واقعه ای رو نمود — دید که بر فوق سپهر آمده بود
جایگه عرش برین دوش داشت — منتظر عرش نشیمن دوش داشت
صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و ز جا بر نشست
دید بهم از دو قفه سیم شب — ریخته از انگشت شکر لب
وسوسه پای بدانش نیفشرد — دست به مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما — وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تأثیر خواب
با دل از اندیشهٔ حیرت زبون — رفت ز مسجد متحیر برون
دید که ناگه زده دردناک — مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب — چهره زمین سای مژه خاک روب
آمد و برداشت سرش بر زمین — اشک فشاند از مژه [illegible]

[illegible]

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تتق عین ذات
طفل از تشنه لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود — جسد نه با شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر پیشه نفس تنگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع ز هستی بی بهره بود — باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری نگاه و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوخته تیر خویش — سینه بخم ریش و تاثیر خویش
شانه پریشان نموده نفس — خود نفس گو شنیدی و بس
ناز نشده ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که برآمد تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمابی حسن
آینه عکس تجلی گرفت — صورت اندوده بمعنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی کائنات
صورت [illegible] گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شکرانگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان گشت محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

جمله بمقصودگه وحدت برند / خلوتیان باز بخلوت برند

برشکنند قیصر و قصر بدن / باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس / نادره و مرحلهٔ جهان نفس

بال گشاینده ترنم کنان / باز گرایند به تنگ آشیان

گوهر و در صف بصف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان داغ / شعله نشوبیند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود / وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود / بود عدم گشت و عدم عین بود

ور نگری یک عدد و صد هزار / هست جز آن یک همگی اعتبار

یکدو بتکرار اشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشایی دری

سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن نوتر است

گوش گر مستغنی از آلت شوی / تا بتماشاگه وحدت شوی

این رسد از وی نه ببازیچه پست / حکمت آرایش این پرده هست

بر سر این راز بهل دانشم / بهر که بزداید لب آبستنم

این در اندیشه عرفی نسفت / خود نفسی داد برون و شگفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرای درون بایزید / محفلی آراست بجمعی مرید

هرزه دوشینه در آمد بجوش | لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
ستمعان تیغ برافراشتند | تخم عدم خیرے خود کاشتند
هر که بصولتش سبک تیغ راند | تا فتنه زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخشم بهر سبلی | فرصت لیلے زده هر محملی
بود یکے زان همه آهسته تر | دست وز پایے زکمر بسته تر
بسته بهر دست و نظر کرده باز | تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و هستیش سوخت | زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بسیار است بدیدار بزم | لاف فشان دید بهمن زار بزم
گفت چه باد از ره این روضه خاست | کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال بر نگر که بود | خواند بران بلبل سنجے سرود
گفت چو با شعله ستیزه نکس | سوختن وے نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین | مرگ برون تازدش سیم و سین
کوهکن در غم دل ناشکیب | چهره کشاے صنم دلفریب
آن نه صنم کز لب آن نغمه زاد | اوست که آن نغمه نو آمد کشاد
اے صنم از مهر نفس بسته لب | بر نفس لب زده بهر ادب
عرفی ازان زمزمه لب را مسوز | هان بتر او د نفس لب بدوز
راز فرو خور که دولت ریش باد | حوصله معرفتت پیش باد

مثنوی دیگر

بنیش قلم چون ره کاوش گرفت | چشمه آثار تراوش گرفت

از نظم این چشمه بود بهره ور
صاف دلی در فتم بهر جام ازو
ذوق دگر یافتم بهر جام ازو
از نظم این چشمه بهر کام ازو
از نظم این چشمه آتش فشان
زمزمه عشق بود خون ازان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست — خار کن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی او دست ناز
فاتحه گنجینهٔ اسرار غیب — سبزه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل پرورش مثنوی
نغمه گشای لب دلبستگان — بهجت شکن صبح جگر خستگان
جبهه پیشانی ازو صبح — سبحهٔ تسبیحی از سر نفخ
در حرم آرایش قندیل شیخ — بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا — آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان بهوش — سامعه گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا — جلوهٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل — خال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده — سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمر افشان ازو — گنج الهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که مستان ز وست — بوی ازین نشأه نصیبی ز وست

برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب | وین بدل لذت کافر نسب
بر اثر لذت آن باغها | وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست
هر طلبی برگ و بری میبرد | برگ مراد از شجری می برد
آنکه خسش بند کند آشیان | از سر طوبی نشود میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دست رس | دامن همت نگذارد ز خس
گر همه طوبی بنشانم بباغ | یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را که چشاند غمی | خسته دلان را که کند مرهمی
گاه نسیمی بسمن میوزم | گه بجگر مرغ چمن میگزم
هر چمنی آب و هوائیش هست | مرغی ازو برگ و نوائیش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد | بادیه خوار سمندر خورد
هست درین باغ ملاحت ثمر | بی نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب و زهر سن آب حیات | شاد بدریوزهٔ زهر ممات
آنکه چشیدن نتوانسته است | لذت ناسوس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دست خس | شعله کند دست فشان نفس
حیف که دودم نپذیرد کسی | دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم | رشتهٔ خونش ببغل میزنم
تا نگر از جنبش رای صواب | بیهده هر رشته پذیرد نقاب

سحر کہ سرو چمن پابگل است … از دو شش تحفی توپا در گلی است
بسلسله برہم شکن عنبر است … فتنہ سر چشمہ طوفان نوح
اندوہے از لفت کہ ختن منظر است … سے کشد آن بادہ نازت صبوح
وز نگہت زلاله قبای مسیح … طاق دو ابروی تو محراب ناز
چین لبت مرده دعای مسیح … بجز محراب وسے اندر نماز
آب سخن از اثر دیت کمایب … طاعتیان اند دو ابروے تو
حسن تر از سایہ فنش آفتاب … سجدہ کنان در حرم روی تو
سایہ بالاے تو طوبے نگار
ما تو سے صبا دو فرضوان نگار

خوش شبیہ کوشتے اینجا بست … کوشتے از ہست بر باغ بست
این وہم سرو از جگرم دور کن … شہرے ازین جنبش منصور کن
دام من آلنست کہ در جوف غار … کرد رسولے عربے آشکار
باز آلیسش در آید بقید … طوطے باغ قدش بود صید
طوطے ہستی شکرانداختہ … سایہ او مرغ پر انداختہ
نغمہ طراز ندہ بتان دوست … طائر سر حلقہ مرغان دوست
سایہ بیفگندہ برین چار باغ … سایہ فگن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید بکن گیر نیست … در قفسش داخل نخچیر نیست
شہرے ازین دام ہمایون شکار … طعن مگس گیرے از و دور دار
دام من النست کہ طاوس جان … در کنفش وا شدہ است آشیان
کرمگسے بستہ این پردہ است … کس چہ کند طالعش آوردہ است
عرفے اگر دام ترا صید نیست … حیف بر آنست کہ در قید نیست
دام کلاست کہ خرد بافتہ … حبل متین رشتہ او تافتہ
بستہ این دام کلید مراد … رشتہ بندش گرہ سے کشاد
بستہ او گر زغن و گر تذرو … خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو کہ از او پیش آید بکف … خو اندر مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اسے بصفا انجمن آراے حسن … حسن ز زر دیت تماشای حسن
جعد سمن ساى تو آشوب رائے … لعل گہر زاسے تو یاقوت سلے

[illegible]

صلح شهید ستم آرای ناز … مهر به آرزو شیشه تا تو بهشتا ساز
بس که بهر گوشه چشم سیاه … غمزه نشانی بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه … هر سر مژه دو دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از عنبر است … بس که بر و غمزه تو آورد است
شاید حسن تو تغافل پسند … مجلس ناز تو بغایت بلند
تکیه که یاسمنت آب و رنگ … حسن تو از نکته نازت به تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم … نیم نگاه است چو صبح آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی … خار کمند در فرمان سگی
در چمنی کز دیت این رنگ و بواست … اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند … دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان باگل رعنای تست … بوی ازان یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده … عاریت از باغ کسی کرده
لاله پوشان که ز باغ تو نیست … وین چمن باز بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشای است … ناز تو سوزنده بیتابی است
گر نبود عشق هواگیر حسن … گو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایه دل سردی است … غنچه غم را پیت روز زردی است
نرم دلی شور فزای دل است … موجب شوریدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن … می‌کشش اندیشه زخمیازه کن
حسن تو مغرور به آواز چند … ناز تو بیگانه ز انداز چند

از جگرم چند ورق از خون دهد
زین سخنان تنگ غرض دور دار
بر او بهارست تو معذور دار
عشق از این زمزمه استغناگ باد
بود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آئینه دستی کم چه
بوسه‌ای مست و رنگی چه

این ثمر گنج روشنهاست نشست | ورنه کرا طاقت ایذاست نشست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ | گل بتبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم | زیب ده سینه براغت منم
ره که برون اندوش افتاده است | چشمهٔ بی آب ازو داده است
نغمه کشای چمنت صوت زاغ | عطسه زده بوی نگهت هر دماغ
جلوه گه سبزه بجنس داده | منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوشش هوس تا بکی | غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی بدار | باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار
در چمن روضه کو سیاهیش | چند نمک بر جگر منیح آتش
حسن نیابد دل اهل هوس | و دستی شعله ندانه مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین | رم کند از جنبش یک آتشین
آتش اگر شعله فروزد هزار | جوششش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی در زدن از خاصه است | زانکه مرادش ز تو ناکامی است
در مگس آید بر شمع انگبین | هست ز نوشش طمع انگبین
تلخ شود از شعله با فروغ | شعله بدارا پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم به قند | ایک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد | زهر تماست فروشنده شهد
وای که بس بیده رنجیده | وین نفس تلخ گسنجیده

جمله بذیل نفس آویخته | هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته یکایک طراز | پرده ز آرایش خود کرده باز
گنج مصیبت کده داشتم | تخم نه اندوخته‌ای کاشتم
جمله تهی مایه و گوهر فروش | تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش
تازه دمی چهره برافروخته | خام چه شادی و چه غم سوخته
مایه بی دردی و لاف و ملال | از طیران بست فروبسته بال
محرم دل با همه بیگانگی | با نگهی دعوی پروانگی
خسته تری داخل آن جمع بود | کشته نگه سوخته چون شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال | شعله نهان ساخته در زیر بال
سروی آن جمع در دکار کرد | نغمهٔ رمزی نفس یار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید | طنز در آغوش کنایت کشید
گنج مصیبتکده شمعش بود | ریخته پروانهٔ او مست و دود
گفت که ای زایر ایوان شمع | گرد تو بنشسته بدامان شمع
ز اول شب تا بگه صبحدم | دیده لبت هیچ نماندی بهم
تخم شداید بهوا کاشتی | پاس رخ شمع همی داشتی
تا بکی ای هرزه مشکین نفس | بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم این دیده غنوده شو | آخر ازین شغل برآسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما | سایه پر از سر شمع ای هما
تا سر شمع است نگهبان اوست | مروحه جنبان مگس ران اوست

از غم نام و نشان بندهٔ آزاد اوست
ورنه با مستی مغز و ریاد
انجم بفهمیده و ظل یاد اوست
مستی او کرد ضمیرش نگرفت
در تماشای عجب ... که گذشت
بس که بود مست تماشای دوست
وین دلی جز دوست ز خون ... کن
[illegible]

با یکی شعلهٔ عنان نرم دار	بلکه درون تر شود جا گرم دار
تا رود شعله و مغز و پوست	تا نکند هر چه کند سیل دوست
عرفی از این زره چسان بر شوم	جا سه قدم نیست که بر تر شوم
ورنه نه شور همه کس در سر است	تا به پروانه که بال اندر است

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم عصمت مسیح	آن که چو لب دل کنان فصیح
هر سر مویش ز رگ عشق مست	شیخ ز کیفیت او می‌پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	سیلی عصمت از و بار رواج
چون در اندیشهٔ مستی گشاد	دیده ... بهوشش باد
نیشتری بر دل ریشش خلید	خون دل از دیده به رویش دوید
ناله آتش به دل اوج زد	گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تشنهٔ گردون گرفت	گریه ز دل سر به شبیخون گرفت
نالهٔ تنگ اثر افشاند ریشش	در اثر نغمهٔ داود پیشش
گر به کرسی بصفای ...	خنده لبلیش گدای نمک
تشنگی گردن ... جستند و جوی	تا سه ... زبید از گوی
تا همه این نغمه به سینه فشرد	وین گهر افشان نمی‌گنجیده سوز
یا وقار از زر ... حالت تو چیست	سوی سبب طوفان لال تو چیست
چون لب سایل گهر افشان شگفت	لعل بر افشاند ... گفت
کو صلهٔ ام تنگ و لو ...	منفعل از دیده رسول ...

ورنه جز دوست قدح نوش کن
رنجش ... کن
[illegible]

حکایت ...
[illegible]

دیوان حافظ محشی تصنیف حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
ایضاً مطبوعہ جدید بہت خوشخط —
شرح دیوان حافظ با حل معانی و مصطلحات مع بیانات تصنیفات مولوی سید محمد سجاد علی بار اول طبع
دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع مولی بادرزادہ محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام بے نظیر
دیوان حضرت خواجہ حافظ جامی زندہ دل پیر کامل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی بحق دیوان نایاب محض عنایت ایزدی ہے اس کتاب کو بار اول طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ —
دیوان مخفی از دستادیز دل زبان کاملہ ہے از جلوہ علم مخفی برستی اور بہ نادر واقعہ کلام زیب النسا بیگم لکھتے ہیں وہ درست ہے تذکرے سے ظاہر ہے —
دیوان غنی درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان مہتاب از نتیجہ فکر منشی مہتاب سنگہ مشہری وہ مشعوقہ رئیس گڑہ —
دیوان موزوں از نتیجہ فکری عالی جناب راجہ رام نرائن صاحب منشی و استاد —
دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام —

جوہر عظیم یعنی دیوان مرزا گل محمد گرانی اہل زبان اور انکے بیانات ہندی منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے
دیوان کشفی از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ
دیوان ہلالی کلام اہل زبان —
خیال بیخودی دیوان منشی چنیلال سنگہ بسمل تخلص بیخود
دیوان قاسم کلام سرگروہ شعرائے نامی تخلص قاسم دیوانہ
دیوان لوہدی یا فارسی غزلیات مفید یادگار درسی مشہور زبان
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل دیوان اور استادوں کے کلام کے اول درجے کی سند ہیں —
اختراع جدید صنائع شعری یہ نادر کلام ہے از جلوہ گر روح طبع رسالے کشن کارائیں ضلع مرادآباد —
قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مردان بیگخان —
قصائد منقبوان مصنفہ مولوی عبد الاحد —
قصائد نتیجہ فوائد مصنفہ منشی جمعیت لال بہت تخلص
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی —
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات —
ساقی نامہ ظہوری محشی —
قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی —

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ مؤلفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی بیخبر شیفتہ تخلص —
قند پارسی مجموعہ منتخبات بیاض اشعار با تذکرہ مولوی عبد الغفور خان نساخ —
شعرائے معاصر و شعراے متقدمین کا تذکرہ جسمیں ہے مؤلف بعد ملاقات شعرا حاصل کی ہے مرتبہ جعفر علی مولوی

میر غلام علی آزاد بلگرامی —
جواہر العجائب ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف فخر الزمانی ہروی مشہور شاعر ہے عہد میں ملا پیر شاہ و بیرم خان کے یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام شاہ بادشاہ کے زمانہ میں لکھا گیا —
تذکرہ حسینی تذکرہ شعرا مؤلفہ میر حسین دوست

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے
گو بظاہر ایک افسانہ شاہانہ ہے مگر بباطن حقیقت روح و
جان کا اعلان ہے از جلوہ صبح عرفان لسیپد حضرت فریدالدین عطار
مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
مثنوی لیلی مجنون " "
مثنوی خسرو شیرین " "
مثنوی ہفت پیکر " "
سکندر نامہ بری کلاں مشہور درسی کتاب
قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
ایضاً ایضاً ایضاً
ایضاً ایضاً ایضاً
ایضاً ایضاً ایضاً
ایضاً - جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط
محشی مع فرہنگ " "
ایضاً ایضاً
سکندر نامہ بحری - " "
شرح سکندر نامہ بری موسوم بہ منتخب الشروح
مشہور بہ شرح علمائے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق رائے
ارباب علم مرتب یعنی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی
سید حسین علی جونپوری —
ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی —
ایضاً مشہور بہ شرح گلوی دیار پنجاب میں بہت رائج ہے
مصنفہ محمد گلوی —
مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
ایضاً " "
ایضاً — معرعہ بغیر ٹیٹل "
ایضاً " مع ٹیٹل "

شرح یوسف زلیخای جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ
مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی ... یوسف زلیخای
مثنوی یوسف زلیخای فردوسی چھ معرعہ —
مثنوی لیلی مجنون — ملا ہاتفی
مثنوی لیلی مجنون — خسرو —
مثنوی ہشت بہشت خسرو وحشی —
مثنوی تحفۃ العراقین — محشی بحری عمدہ مثنوی ہے
فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شیروانی
ظفرنامہ ملا ہاتفی — جس میں بادشاہ تیمور کی فتوحات
ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
مثنوی ... بوستان با تتبع بوستان سعدی
ہے مصنفہ منشی ... —
مثنوی نل دمن مصنفہ ملا فیضی فیاضی —
مثنوی شیرین خسرو ملا آصفی مصنفہ نواب آصفجاہ
مثنوی نیرنگ عشق — معروف بہ مثنوی غنیمت
مصنفہ مولانا غنیمت —
مثنوی نشتر غم مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری
مثنوی ناز الظہور مصنفہ مولوی منظور احمد
مثنوی گلستان خیال مع رسالہ خوان نعمت
مثنوی لالی مصنفہ ابوالحسن متخلص بہ لالی —
مثنوی دل آرام معروف بہ چشمہ عرفان —
مثنوی زاد المسافرین مصنفہ ملا حسین ... خط
مجموعہ نوادر نظم یعنی مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذہ
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ ۲ - مثنوی معراج نبیا
از کلام تجلی ۳ - مثنوی قضا و قدر از طالب آملی
۴ - مثنوی ایضاً دیگر ۵ - مثنوی
قضا و قدر ۶ - مثنوی زر رحیمہ از میرزا صائب
۷ - مثنوی قضا و قدر ۸ - مثنوی در صفت علم الحکیم